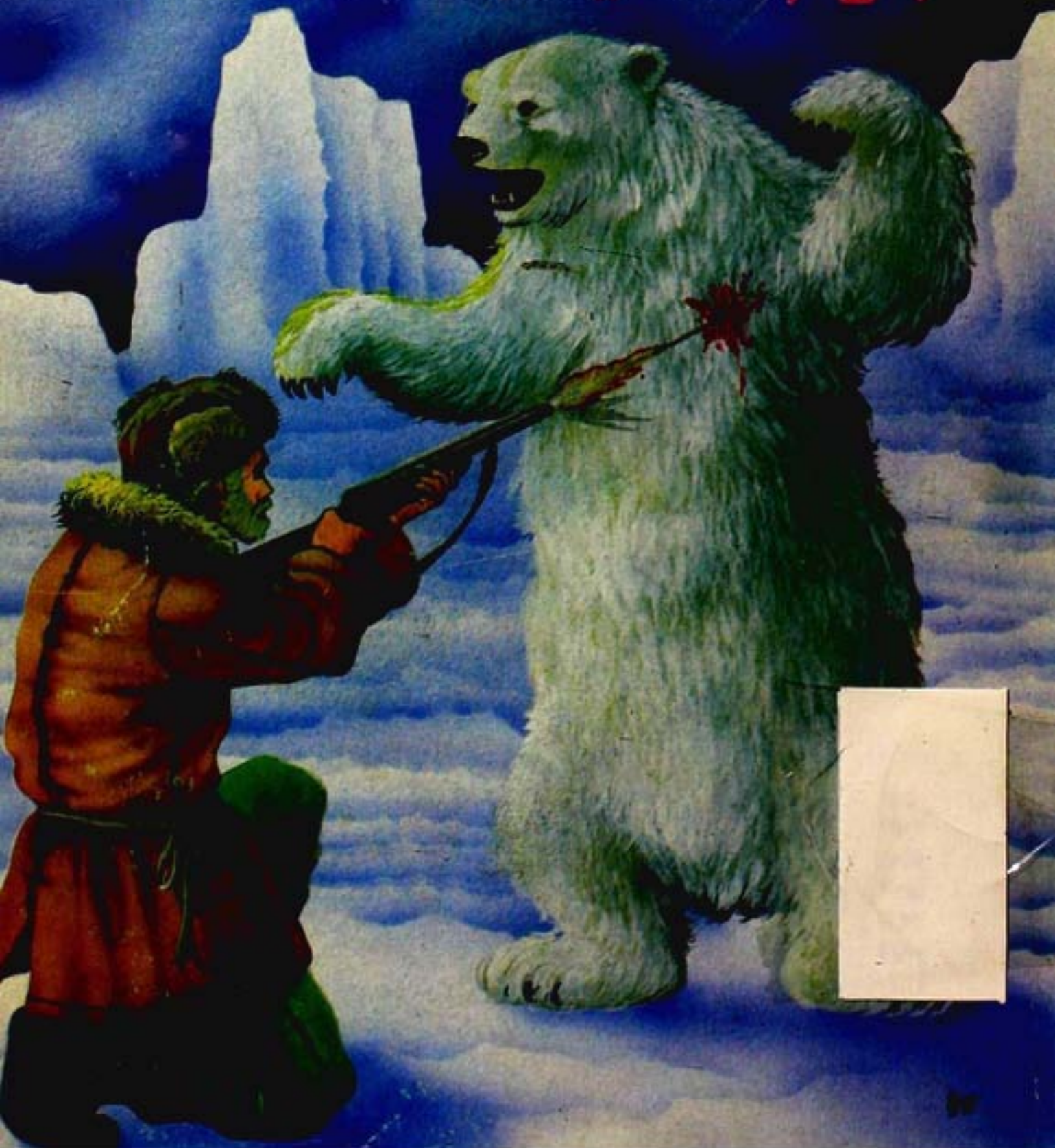


ژول ورن

ماجراهای کاپیتان هاتراس

هجوم تکه یخها



ژولورن

ماجراهای کاپیتان هاتراس

هجوم تکه یخها

مهندس عباس مشایخی



- ❑ عنوان: هجوم تکه یخ‌ها
- ❑ نویسنده: ژول ورن
- ❑ مترجم: مهندس عباس مشابخی
- ❑ ویراستار: علی اکبر جعفرزاده
- ❑ ناشر: انتشارات راستی نو - سازمان ترویج کتاب‌های کودکان
- ❑ تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
- ❑ نوبت چاپ: سوم - اول برای ناشر
- ❑ شابک: ۰-۲۱-۵۶۱۱-۹۶۳
- ❑ ISBN: 964-5611-21-0
- ❑ تلفن پخش: ۲۰۶۷۹۸۰



شرح حال ژول ورن

ژول ورن هشتاد کتاب رمان (با مقاله‌های طولانی)، چندین کتاب عامه‌پسند یا عامه‌فهم مانند جغرافیای مصور فرانسه و کلنی‌هایش (۱۸۶۸)، تاریخ مسافرت‌های بزرگ و جهانگردان بزرگ (۱۸۷۸) - کرستف کلمب (۱۸۸۳) و تنها یا با مشارکت دیگران پانزده‌پس تاثر نوشته است.

شهرت ژول ورن صد ساله است، زیرا از سالهای ۱۸۶۳ - ۱۸۶۵ شروع می‌شود که در آن سالها کتابهای پنج هفته در بالن، سفر به مرکز زمین، از زمین تا ماه یعنی سه کتاب اول خود را منتشر کرد.

شاید در قرنی که نوابی چون بالزاک، دیکنس، الکساندر دومای پدر، تولستوی، داستایوسکی، تورگنیف، فلوربر، استاندال، جرج الیوت و زولا، برای ذکر منحصر ده نام جزو استادان بزرگ رمان قرن بوده، ژول ورن کمی حاشیه‌نشین جلوه کند و بگویند پیشه‌ور شگفت‌آفرین خیالبافی، جادوگری با حيله‌های تمام‌نشدنی، و تا حدی پیشگویی که قادر بود تعدادی از کشفیات حیرت‌انگیز علم و دانش را نیم تا یک قرن پیش با مخیله خود عرضه کند. در این مورد صحبت‌های فراوانی شده و حتی جانی که رمز و سزای نبوده او را اسرارآمیز معرفی کرده و برای نویسنده هاله‌ای از قدرت فوق‌طبیعی ساخته و او را ساحر و جادوگر دانسته‌اند. ولی آنچه به حقیقت نزدیک است. اینکه او را مردی از عصر خویش بدانیم که به فنای اکتشافات علمی ایمان داشته و با علاقه‌ها بر جا و وسواسی عجیب خود را در جریان آنها قرار می‌داده و چون کارگری خستگی‌ناپذیر مدت قریب به نیم قرن در رمان‌های خود منعکس می‌کرد، و شاخ و برگ فراوانی هم به پیروزی‌ها و اکتشافات علمی عصر خود می‌داد و ضمناً دنباله این پیروزی‌ها و اکتشافات را به آینده می‌کشاند - که صورت پیشگویی بخود می‌گرفت

ژول ورن در این موقع نویسندگی می‌کند و آنهم تآتر و چون با الکساندر دومای پدر آشنا شده و در تآتر هیستوریک، در لژ خود نویسنده (آلکساندر دوما) در یکی از شناس‌های اول نمایش «جوانی تفنگداران» را روز ۲۱ فوریه ۱۸۴۹ تماشا کرده است با قوت قلب بیشتر کار می‌کند در ۱۸۴۹ روی سه پس تآتر کار می‌کند که ظاهراً موضوع دوتای آنها از خود الکساندر دوما بود. این سه پس بنام: توطئه باروت، درام در زمان نبابت سلطنت و کمدی یک پردمای به شعر بنام عهد و پیمان شکسته شد و الکساندر دوما از موضوع سوم (عهد و پیمان شکسته) خوشش می‌آید، و لذا این پس در تآتر هیستوریک روز ۱۲ ژوئن ۱۸۵۰ روی صحنه می‌آید. دوازده شب تکرار می‌شود و روز ۷ نوامبر به تآتر کراسن‌دونانت می‌رود. موفقیت خوبی، که دو پس دیگر بنامهای، دانشمندان و کسی که نمی‌خندد را دنبال دارد، ولی این دو پس بازی نمی‌شوند.

ژول ورن از دنبال کردن تحصیلات حقوق غفلت نورزید و در ۱۸۵۰ تز دکترای خود را گذراند.

بنابه میل پدر یا باید به عنوان وکیل دهاوری در نانت کار می‌کرد یا جانشین پدرش در دفتر می‌شد. ولی نویسنده با قاطعیت رد می‌کند زیرا - تنها شغلی که برازنده خود می‌داند نویسندگی است، پاریس را ترک نگفته ولی برای امرار معاش به تدریس خصوصی می‌پردازد، در ۱۸۵۲ بی‌آنکه نوشتن را کنار گذارد، در مجله «موزه خانوادگی» اولین کشتی‌های جنگی مکزیک و «سفر با بالن» که بعدها در کتاب دکتر اوکس با عنوان «درامی در لفظ» تکرار شد، می‌نویسد. دو قصه که در آنها از همان وقت نویسنده «سفرهای غیرهادی» را می‌شد حدس زد، منتشر می‌کند. در همان سال منشی ادوارد سومست می‌شود که در ۱۸۵۱ در ساختمان تآتر هیستوریک، لوپرا ناسیونال را بنا می‌کند که در ۱۸۵۲ برای دو سال بنام تآتر لیریک نامیده می‌شود. در آوریل ۱۸۵۲، در موزه خانوادگی اولین داستان بلند خود را بنام «هارتن‌پاز» را منتشر می‌سازد این داستان رقابت‌های نژادی اسپانیایی‌ها، سرخ‌پوستان و دورگه‌های پرو را با توصیف جالب توجهی بازگو می‌کند.

این نویسنده ۲۴ ساله از کودکی تمایلی تاریخ و جغرافیا نشان می‌داد که بعدها او را در زمره صاحب‌نظران قرن خود درآورد.

در ۲۰ آوریل ۱۸۵۳، تآتر کولن‌مایار را روی صحنه تآتر لیریک که برایش جای آشنائی شده

شرح حال ژول ورن

بود کولن مایار آپرت یک پرده‌ای است که بکمک میشل کاره و موزیک آریستید هینار، چهل بار نمایش داده شده که تقریباً موفق بود و خود پس را در چاپخانه میشل لوی به طبع رساندند. سال بعد کمی پس از مرگ ژول سوست تأثیر لیریک را ترک کرد و در آپارتمان کوچک خودش در بولوار بون نوول چاپ اول میترزا کارپوس را در ۱۸۵۲ و بعداً یک اقامت زمستانی روی یخها را در ۱۸۵۵ منتشر کرد و ضمناً برای تأثیر هم کار کرد. در ۱۸۵۶ با زنی که بعداً در ۱۸۵۷ همسرش شد و هونورین آن هبه مودل نام داشت آشنا شد و با مساعدت پدرزنش و با کمک پولی به مبلغ پنجاه هزار فرانک با شرکت آژانس اکلی به بورس پاریس وارد شد. اول در خیابان مونمارتر و بعد در خیابان سور منزل گرفت، اما آثار زندگیش با خواندن زیاد و سفر به انگلستان و اسکاتلند در ۱۸۵۹، نروژ و ممالک اسکانندیناوی در ۱۸۶۱ غنی تر شد ولی از نویسندگی برای تأثیر هم غافل نماند. در ۱۸۶۰ اپرتی بنام آقای شپانزه را با موسیقی هینارد در تأثیر بوف پارزین به رهبری او هنر باخ اجرا کرد. و در ۱۸۶۱ در تأثیر وودویل کمیدی‌ای را که با همکاری شارل والوت و بنام یازده روز محاصره بروی صحنه آورد و سوم اوت همان سال تنها پسرش بنام میشل ورن بدنیا آمد.

سال ۱۸۶۲ کتاب «پنج هفته در بالون» را هتزل پیشنهاد کرد و قراردادی برای مدت بیست سال با او بست. دوران فعالیت حقیقیش آغاز شد.

رمانش که در دسامبر ۱۸۶۲ منتشر شد، موفقیت زیادی ابتدا در فرانسه و بعد در خارج یافت، و ژول ورن توانست بی‌دغدغه خاطر از بورس کناره‌گیری هتزل با و پیشنهاد انتشار مجله را داد. نام این مجله را تهذیب و تفریح گذاشتند. در همین مجله و از همان شماره اول (۲۰ مارس ۱۸۶۲) کتاب «ماجراهای کاپیتان هاتراس» چاپ شد که بعد بصورت کتاب منتشر گردید.

همان سال کتابهای «سفر به مرکز زمین» و بعد در ۱۸۶۵ کتاب «از زمین تا ماه» با این شوخی با مزه «سفر مستقیم در ۹۷ ساعت و ۲۰ دقیقه» بزیور طبع آراسته شدند. روزنامه بسیار وزین ژورنال ددبا کتابهای از زمین تا ماه و بعد دور ماه را در پاورقی خود چاپ کرد. خواننده‌های ژول ورن از همان ابتدا دو دسته بودند، یکی جوانان که باعث موفقیت مجله تهذیب و تفریح می‌شدند و یکی هم سالمندان که به جنبه علمی نویسنده عشق می‌ورزیدند. مثلاً ژول یانس که فیزیک‌دان و منجم بود. و نیز ژوزف برتراند که ریاضی‌دان بود، در حسابهای ژول ورن دقیق شدند و می‌گیرند (و البته اگر اینجا نقطه ابهامی نگذاریم شاید بی‌مبالاتی باشد) صحت منحنی‌های شلجمی و هزلولی مسیر گلوله واگنی که از زمین به ماه رفت را تأیید کردند.

کاپیتان هاتراس

عده‌ای از خواننده‌های ژورنال ددبا که هوش نجومی ژول ورن را ندارند به شوخ طبعی و نشاط او حساس‌اند، زیرا نویسنده در رمانهایش بسیار شبیه نویسندگان تأثرهای سرگرم‌کننده بولوارهای پاریس است. بی‌مورد نیست که اکنون که کار اصلی نویسنده شروع می‌شود تذکر داده شود که او به کارهایش رنگ شادی و تفضنی را می‌داد که معمول همکاران تأثرش مثل لاییش میلحاک هالوی و بسیاری دیگر بود، و ژول ورن را که نویسنده‌ای دراماتیک (با بهتر بگوئیم مرد تأثر) می‌دانستند، همان قدر که به قرن نوزدهم علمی وابسته بود به دوران امپراتوری دوم (ناپلئون سوم) او فن‌باخ نیز تعلق داشت. بعلاوه او پاریسی (حتی خیلی پاریسی) و جهان وطنی شده بود. از عصر خود و دوستانش خوشش می‌آمد. و هم در زندگی و هم در آثارش صمیمیت باگذشتی نشان می‌داد که بزحمت کنایه‌آمیز می‌شد و از این جهت هم مانند مردان ادب و تاتری بود که به قسمتی در دوران امپراتوری رنگ و جلا دادند، و شکی نیست که موفقیت ژول ورن مرهون قدرت تخیل است.

نتیجه خوش خلقی تمسخرآمیز و شور شغف معتدلش می‌باشد. در هفده سالگی مثل برادری که مناطق ناشناخته را کشف می‌کند دوست می‌دارند و می‌خوانند، و بعدها با ظاهری که چندان هم پیر نشده رفیق با شگامی می‌شود که با زبانی سلیس قصه‌گویی خستگی‌ناپذیر، مخترمی پر قریحه، قضاوتی سریع و صحیح دارد و کنایه‌هایش عاقلانه است.

شناخت این دو جنبه ژول ورن فهم موفقیت ماندگار او را آسان می‌کند. موفقیتش به معنی مقبولیت عامه و شاید نوعی محبت ریشه‌دار مردمی است، بی‌شک او را موقرانه دوست نمی‌دارند، بالزاک، هوگو، تولستوی، فلور و زولا بر ما حکمفرمایی می‌کنند، ولی ژول ورن رفیقی از تبار دیگر است، و آوایش اوج کمتری می‌گیرد.

بخصوص شاید برای مدتی جا باز می‌کند و دنیائی دارد. آری ژول ورن دنیائی دارد که غیر هادی و برادرانه است و به دنیای تخیل باز می‌شود ولی شباهت زیادی با دنیای واقعی دارد. این دنیا را در سلسله کتابهای «سفرهای غیرعادی» که شاهد ظهورش بودیم، و مدت چهل سال دنبال خواهد شد، با دقت خستگی‌ناپذیری کشف می‌کند. مراحل این اکتشاف عنوانهای مشهوری است: «کودکان کاپیتان گرانت» (۱۸۶۷)، «یست هزار فرسنگ زیر دریا» (۱۸۶۹)، «دور دنیا در هشتاد روز» (۱۸۷۳)، «جزیره مرموز» (۱۸۷۴)، «میشل استروگوف» (۱۸۷۶)، «هند سیاه» (۱۸۷۷)، «کاپیتان پانزده ساله» (۱۸۷۹)، «دردهای یک چینی در چین» (۱۸۷۸)، «پانصد میلیون بیگم» (۱۸۷۹)، «شعاع سبز» (۱۸۸۲)، «کرابان لجوج» (۱۸۸۳)، «آتش سوزی مجمع‌الجزایر» (۱۸۸۴)،

شرح حال ژول ورن

مایالس ساندورف (۱۸۸۵)، روبرت فاتح (۱۸۸۶)، دو سال تعطیلی (۱۸۸۸)، کاخ کوههای کارمات (۱۸۹۲)، جزیره چرخ و فلک (۱۸۹۵)، مقابل پرچم (۱۸۹۶)، اورنوگ مجل درامی در لیوونی (۱۹۰۲)، آقای دنیا (۱۹۰۲).

نمی‌توان همه آثارش را نام برد ولی مقابله بیست جلد از آنها کافی است تا لحظات مهم موفقیتی تقریباً دائمی را که مؤلف دانسته (یا پیش‌بینی کرده) از ابتدا پایه‌ریزی کرده بود، یادآور شد. این پایه‌ریزی اگر هم خلافت پر بار ژول ورن را نشان ندهد، حکایت از استحکامی دارد که از فراوانی آثار صدمه نمی‌بیند و اگر ژول ورن رمانهای طراز اول ننوشتند ولی هرگز هم چیز پیش پا افتاده بیرون نداده است.

او وجدانی حرفه‌ای داشت (و در نامه‌هایش بطور مکرر از آن نام می‌برد) و نسبت به خودش نیز سختگیر بود. سالهای فعالیتش بر حسب کاری که دوست داشت برنامه‌ریزی می‌شد، مسافرت‌ها، خواندن کتابها و نوشتن آثار در پی هم می‌آیند و بهم مربوط می‌شوند. در ۱۸۶۴ بعد از موفقیت‌های اولیه‌اش خانه‌ای در کروتوا در مصب رودخانه سوم اجاره کرد و بعد از مدت کوتاهی اولین قایق خود را خرید و بنام پسرش سن‌میشل نامگذاری کرد، این قایق ساده ماهیگیری بود که با تفریحاتی قابل دریاوردی تفریحی و نیز محل کار و تفحص گشت، سیر و سیاحت روی دریای مانش، پائین و بالا رفتن از رود سن. و از همین سفرهای کوتاه رفته رفته سفرهای غیرعادی پدید آمد. ژول ورن دیگر به رودخانه‌ها و سواحل قانع نشد، در آوریل ۱۸۶۷ با برادرش هل و با کشتی گریت ایسترن عازم امریکا شد گریت ایسترن کشتی بخاری با چرخ بود که برای کار گذاردن کابل تلفنی زیر اقیانوس اطلس ساخته شده بود و در مراجعت دست بکار تحریر کتاب بیست هزار فرسنگ زبر دریا شد و قسمتی از آن روی کشتی سن‌میشل که دفتر کار شناورش می‌نامید نوشت.

در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ ژول ورن به خدمت سربازی با سمت حافظ سواحل کروتوا رفت ولی دست از نوشتن برنداشت. و چون تجارتخانه هتزل دوباره به فعالیت پرداخت، در آنجا چهار دستیار داشت. دو سال بعد، یک خانه بزرگ و یک کشتی بزرگ خریداری نمود و کشتی را سن‌میشل دوم نامید. کتاب دور دنیا در هشتاد روز، که با همکاری آدولف انری روز ۸ سپتامبر ۱۸۷۴ در تأثر پورت سن‌مارتن به صحنه برده شد موفقیت زیادی کسب کرد دو سال روی صحنه بود کتاب، سیر و سیاحت زندگی بورژوازی برایش تعالی است که کار نقش اول را بازی می‌کند. کاروپول، ژول ورن را از سرمایه‌ای که در کتابهایش نهفته است بهره‌برداری می‌کند، دوران

کاپیتان هاتراس

۱۸۷۲-۱۸۸۶ به گفته کسانی که شاهد زندگیش بودند، اوج شهرت و ثروتش بود. جزو رمانها و پيس‌های ناآتر، دکتر اوکس با موزیک اوفن‌باخ و اشعار فیلیپ ژیل و آرنولد موریتیه در ۱۸۷۷، کودکان کاپیتان گرانٹ با آدولف انری (۱۸۷۸). ایتماس ساندورف، از ویلیام بوسناخ و ژرژ مورنسی (۱۸۸۷) باید روی چند تاریخ بالا تکیه کرد. بالماکه بزرگ آمین در ۱۸۷۷ که در آن نادار فضاورد و عکس بردار، دوست قدیمی ژول ورن و مدل میشل آردان که با تحریف نام خود را به او داده بود (آردان و نادان) از گلوه فضائی «از زمین به ماه، بیرون جهید. خرید کشتی تازه بنام میشل سوم، ملاقات در سال ۱۸۷۸ با آریستید بریان جوان که در مدرسه بزرگ نانت دانشجو بود، سیر و سیاحت به نروژ و ایرلند، و اسکاتلند (۱۸۸۰) در دریای شمال و دریای بالتیک (۱۸۸۱) در مدیترانه (۱۸۸۲). انتخاب در شورای شهر آمینسی جزو لیستی از حزب رادیکال که بیوگرافی نویسان به طعنه «سخن‌مراطی» نامیدند. (۱۸۸۹)

پدرش در ۱۸۷۱ مرد، مادرش در ۱۸۸۷ برادرش پل در ۱۸۹۷ ناپدید شد. در ۱۹۰۲ مبتلا به بیماری چشمی آب مروارید شد.

در سالهای اوج افتخار و سلامتی نوشته بود «زندگی من خالی نیست هیچ جایی برای غصه و اندوه ندارد، تقریباً همان چیزی است که می‌خواهم».

در ۱۸۸۶-۱۸۸۷ بعد از درامی که جزئیات آن دانسته نشد، و فروش کشتی دست از زندگی آزاد و پر سیر و سیاحت برداشت و در آمینسی لنگر انداخت و با جدیت و پشتکار به امر نمایندگی شورای محلی پرداخت، هم ژول ورن رمان‌نویس و هم ژول ورن نماینده شده از هم راضی شدند. در ۱۸۹۲ به یکی از خواهرانش نوشت که پاریس دیگر مرا نخواهد دید.

بیوگرافی نویسان ژول ورن را در سالهای ۱۸۸۲ تا ۱۹۰۲ غمناک و کم حرف دانسته و نامه‌های را که به برادرش در اول اوت ۱۸۹۲ نوشت شاهد این ادعا می‌آورند که: «خوشحالی برای تحمل‌ناپذیر است، خلق و خویم بکلی خراب شد. و ضربه‌هایی خورده‌ام که دیگر کمرم راست نخواهد شد».

ولی در مقابل با این نامه می‌توان نامه‌های دیگری آورد که الری را یأس در آنها نیست و شاید فاجعه‌آمیز خواندن سالهای آخر ژول ورن مبالغه‌آمیز باشد. تا وقتی که توانست قلم بدست گیرد از نوشتن باز نایستاد و به نویسنده ایتالیائی د آمیچیسی گفت وقتی کار نمی‌کنم احساس زنده بودن ندارم و به کار ادامه داد تا روز بیست مارس ۱۹۰۵ در خانه شخصیش در آمینسی درگذشت.



یاد بود سنگی

این پدیده خاص سرزمینهای قطبی سه ریح ساعت طول کشید، خرسها و روباهها فرصت یافتند تا سیر از آن بخورند، و این مانده برای این حیوانات گرمه در این زمستان سخت به موقع بود. روکش سورتمه را چنگالهای توانا دریده و صندوقهای پمیکان را خالی کرده، صندوقهای یسکویت فارت شده، ذخیره چای روی یخها ریخته و یک بشکه الکل شکسته و مایع آن خالی شده وسایل چادرزنی در هم و برهم شده بود. عناد این حیوانات وحشی، حرص و ولع گرمسنگی و پرخوری سیری ناپذیرشان را حکایت می کرد.

بل از مشاهده این صحنه مصیبت بار گفت: چه بدبختی!!

و سیمپسون پاسخ داد: و شاید جبران ناپذیر.

دکتر گفت: در آغاز از خسارت صورت برداری کنیم.

هانزاس بی کلمه ای به جمع آوری کیسه های پراکنده همت گماشت، پمیکان، یسکویت های قابل خوردن را جمع کرد. هدر رفتن بخشی از الکل بسیار رنج آور بود، بدون الکل دیگر نمی شد نوشیدنی گرم تهیه کرد، نه چای نه قهوه، دکتر متوجه شد حدود دوست پوند از پمیکان، ۱۵۰ پوند یسکویت از بین رفته و اگر قرار بود سفر ادامه یابد باید جیره ها نصف شود.

مباحثه بر سر اینکه چه تصمیمی گرفته شود آغاز شد. آیا باید به کشتی برگشت و سفر



یادبود سنگی

این پدیده خاص سرزمینهای قطبی سه ریع ساعت طول کشید، خرسها و رویاها فرصت یافتند تا سیر از آن بخورند، و این مانده برای این حیوانات گرمه در این زمستان سخت به موقع بود. روکش سورتمه را چنگالهای توانا دریده و صندوقهای پمیکان را خالی کرده، صندوقهای یسکوت فارت شده، ذخیره چای روی یخها ریخته و یک بشکه الکل شکسته و مایع آن خالی شده وسایل چادرزنی در هم و برهم شده بود. عناد این حیوانات وحشی، حرص و ولع گرمسنگی و پرخوری سیری ناپذیرشان را حکایت می‌کرد.

بل از مشاهده این صحنه مصیبت‌بار گفت: چه بدبختی!!

و میمپسون پاسخ داد: و شاید جبران‌ناپذیر.

دکتر گفت: در آغاز از خسارت صورت‌برداری کنیم.

هاتراس بی‌کلمه‌ای به جمع‌آوری کیسه‌های پراکنده همت گماشت، پمیکان، یسکوت‌های قابل خوردن را جمع کرد. هدر رفتن بخشی از الکل بسیار رنج‌آور بود، بدون الکل دیگر نمی‌شد نوشیدنی گرم تهیه کرد، نه چای نه قهوه، دکتر متوجه شد حدود دوست پوند از پمیکان، ۱۵۰ پوند یسکوت از بین رفته و اگر قرار بود سفر ادامه یابد باید جیره‌ها نصف شود.

مباحثه بر سر اینکه چه تصمیمی گرفته شود آغاز شد. آیا باید به کشتی برگشت و سفر

را از نو شروع کرد، اما چطور می شد صد و سی مایلی را که پیموده بودند نادیده گرفت، اگر سوخت به همراه نبریم اثر بدی روی جاشوان خواهد گذاشت، آیا باز داروطلبانی برای این سفر بین یخها پیدا خواهم کرد.

البته بهتر بود با تحمل محرومیت های به جلورفت.

دکتر، هاتراس و بل طرفداران این فکر بودند. میمپسون عقیده به بازگشت داشت، خستگی های راه سلامت مزاجش را صدمه زده بود. بوضوح ضعیف می شد، ولی بالاخره چون خود را تنها دید سرجایش در سورتمه نشست و کاروان کوچک راه جنوب را در پیش گرفت.

ظرف سه روز آینده ۱۵ تا ۱۷ ژانویه، حرارت معمولی بود پیشروی کندتر شد، مسافران خسته می شدند، کوفتگی ساقهای پاها، مزاحم بود، سگها هم بزحمت سورتمه را می کشیدند. غذای ناکافی روحیه سرنشینان و حیوانات را تقویت نمی کرد. هوا مثل همیشه متغیر بود، و از سرمای شدید به مهی مرطوب و نافذ بدل می شد.

روز ۱۸ ژانویه، منظره میدانهای یخ یکباره عوض شد. تعداد زیادی قله، شبیه به هرمهای نوک تیز و ارتفاع زیاد در افق پدیدار شدند، در بعضی نقاط زمین از زیر برف بیرون می زد، این زمین ها از سنگهای مطبق، شیستی، گواتز و سنگهای آهکی بود. بالاخره مسافرین پا بر خاک نهادند و این زمین جزه خاک موسوم به کورنوای جدید بود. دکتر توانست جلوی خود را بگیرد و با خوشحالی پا بر زمین سفت زد. مسافران پیش از صد مایل با دماغه بلچر فاصله نداشتند ولی خستگی شان روی این زمین دو عارضه، با سنگهای نوک تیز، برآمدگی های تند، شکافهای گود، پرتگاه ها بمراتب زیادتر می شد، مجبور شدند از دره ها پائین بروند، از صخره های سنگی بالا روند، و از معابر تنگی که برف به ارتفاع سی تا چهل پا کوبیده شده بود، بگذرند.

مسافران در حسرت راه تقریباً صاف و تقریباً آسان روی میدانهای یخ که مناسب سر خوردن سورتمه بود، افتادند. اکنون باید سورتمه را بزحمت کشید، سگها دیگر توان خود را از دست داده بودند و مردان مجبور بودند در کشیدن سورتمه کمکشان کنند، چندین بار لازم شد تمام صندوقهای آذوقه را خالی کنند تا از شیب تند تپه ای که دامنه یخ زده اش هیچ جای پایی نداشت عبور نمایند.

شیاری به عرض ده پا، ساعتها وقت می گرفت، این بود که روز اول بزحمت پنج مایل

در سرزمین کوردنوای جدید که اسم با مسائی دارد - زیرا همان ناهمواریها، همان نقاط نوک تیز، همان لبه‌های بریده، همان سنگلاخهای پیچ در پیچ ناحیه جنوب غربی انگلستان را دارد - پشروی کرده بودند.

روز بعد، سورتمه به بالای پرتگاه رسید، مسافران که از شدت خستگی توانستند خانه برفی بسازند ناچار شب را زیر چادر سر کردند و خود را در پوست گاو پیچیدند، و کفش و جوراب خیس خود را روی سینه گذاشتند تا که خشک شود، عاقبت چنین کاری را معلوم بود، در طول شب درجه حرارت پائین‌تر از چهل و چهار درجه (منهای چهل و دو درجه سانتیگراد) رسید و جیوه یخ زد.

سلامت سیمپسون بنحو نگران‌کننده‌ای بخطر افتاده بود. سرما خوردگی حاد که دارو بر آن بی‌اثر بود روماتیسم شدید، دردهای تحمل‌ناپذیر او را به خوابیدن روی سورتمه که دیگر از عهده هدایتش بر نمی‌آمد واداشت، بل جای او را گرفت، او هم درد داشت ولی نه بشدتی که از پا درآید، دکتر نیز عوارض این سفر در این سردی زمستان سخت را حس می‌کرد ولی ناله‌ای نمی‌کرد، بجلو می‌رفت و به عصا تکیه می‌کرد و راه را باز می‌نمود. در همه چیز کمک می‌کرد، هاتراس خلل‌ناپذیر، تودار و درک نکردنی، بی‌احساس، محکم و سالم و تندرست مثل همان روز اول، با اراده‌ای آهنین در سکوت بدنبال سورتمه می‌رفت.

روز بیستم ژانویه هوا آنقدر سرد شد که کمترین تلاش به کوفتگی و درماندگی کامل منجر می‌شد. با اینحال ناهمواریها و دشواریهای راه بقدری زیاد شد که دکتر، هاتراس و بل هر سه خود را همراه سگها به سورتمه بستند. ضربه‌های شدید قسمت جلوی سورتمه را شکسته بود و لازم آمد آن را تعمیر کنند، این چنین موانعی چند بار در روز پیش می‌آمد. مسافران از دره عمیقی رد می‌شدند و تا کمر در برف بودند و در این سرما خیس عرق، ولی حرفی نمی‌زدند ناگهان بل که نزدیک دکتر بود هراسان به او نگاه کرد و چیزی نگفت ولی مشت برفی برداشت، و با آن صورت همراهش را ماساژ داد.

دکتر دست و پا زد و گفت: بل.

ولی بل باز به بهترین وجه به ماساژ ادامه داد.

دکتر با دهن و بینی و چشمهای پر برف گفت: بل، بینم دیوانه شده‌ای چه خبر شده؟
بل گفت: این که اگر هنوز بینی داری مدیون من هستی.

دکتر دست بصورتش کشید و گفت: بینی ا- آری آقای کلابونی شما کاملاً یخ زده بودی، وقتی شما را دیدم بینی تان کاملاً سفید شده بود و اگر این کار را نمی کردم شما از این نعمت که در این سفر ناراحتی آفریده ولی برای حیات ضروری است محروم شده بودی. - آری چند لحظه بعد بینی دکتر یخ می زد، اما اکنون که جریان خون با ماساژ محکم برقرار شد، رفع خطر گردید.

دکتر در جواب گفت: بل متشکرم.

بل گفت: آری آقای کلابونی منم امیدوارم و خدا کند که دیگر خطری بدتر از این پیش نیاید.

دکتر پاسخ داد: افسوس، بل، شما به سیمپسون اشاره می کنید، مرد مفلوک با دردهای وحشتناکی دست بگریبان است.

هاتراس پرسید: آیا از وضعش نگرانید.

دکتر گفت: بلی کاپیتان.

- از چه می ترسید.

- یک حمله شدید اسکوریو. ساقهای پاهایش از هم اکنون باد کرده. لکه هایش قفل شده، بدبخت زیر تپه ها نیمه یخ زده و ضربه های سورتمه درد و عذابش را هر لحظه شدت می دهد. دلم برایش می سوزد، هاتراس، و کاری برای تسکین آرامش از دستم بر نمی آید.

بل زمزمه کرد: سیمپسون بی نوا.

دکتر گفت: شاید مجبور شوم یکی دو روز توقف کنیم.

هاتراس فریاد زد: توقف، جایی که جان هجده نفر به بازگشت ما بسته است، توقف کنیم.

دکتر گفت: با اینحال!

هاتراس گفت: کلابونی، بل به حرفم گوش کنید بیش از بیست روز غذا برایمان نمانده، آیا می شود حتی یک لحظه را از دست داد.

دکتر و بل حتی کلمه ای بر زبان نیاوردند. و سورتمه راه خود را از سر گرفت. شب پای تپه ای یخی که بل به سرعت در آن حفره ای تراشید و مسافران به آن پناه بردند، توقف کردند، دکتر به پرستاری سیمپسون پرداخت، از همان وقت اسکوریو آثار شوم خود را

هیان ساخته و دردهای ناشی از بیماری آه و ناله فراوانی بر لبان بادکرده‌اش می‌آورد، او گفت: آه، آقای کلابونی.

دکتر گفت: مقاومت کن، پسر.

- من دیگر بر نمی‌گردم، این را احساس می‌کنم، دیگر نمی‌توانم، ترجیح می‌دهم بمیرم. دکتر در پاسخ به مداوای لازم ادامه داد، هر چند خودش هم از خستگی راه، کوفته شده بود، شب را به تهیه چند داروی مسکن برای بیمار گذراند، ولی دیگر آب لیمو و ماساژ با آن مانع از گسترش تدریجی اسکوربو نمی‌شد.

روز بعد لازم آمد باز این بدبخت را با آنکه می‌گفت، تنها رهایش کنند تا راحت بمیرد را سوار بر سورتمه کرده و به پیمودن راه صعب العبور پرداختند. مه یخ زده تا مغز استخوان این سه نفر نفوذ می‌کرد، برف، تگرگ ریز آبدار، صورتشان را شلاق می‌زد، کار حیوان بارکش را می‌کردند و غذای کافی هم نداشتند.

دک هم چون اربابش می‌رفت و می‌آمد و از خستگی نمی‌هراسید و همانطور هشیار بود و بطور فریزی راه را می‌جست و آنها به تیزبینی اعتماد داشتند.

پیش از ظهر روز ۲۳ ژانویه در تاریکی تقریباً مطلق که هلال اول ماه بود دک جلو افتاده و چند ساعت از او خبری نشد. هاتراس نگران شد چون که آثار پای خرس روی زمین فراوان دیده می‌شد و نمی‌دانست چه کند، که صدای عو عوی قوی بگوشش رسید.

هاتراس شتاب کرد و در قعر دره‌ای به سگ رسید.

دک ایستاده بود و بی حرکت مثل این که لنگ شده به تپه سنگی و بیخی خیره شده بود.

دکتر با باز کردن تسمه سورتمه گفت: این بار شکی نیست، جای یادبودی است.

هاتراس پرسید: به ما چه ربطی دارد.

دکتر گفت: اگر بنای یادبودی است شاید حاوی سندی مفید بحال ما باشد، شاید

حاوی ذخیره آذوقه باشد. ارزش دارد که واریسی شود.

هاتراس شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: کدام اروپائی تا این مناطق آمده است؟

دکتر گفت: اگر هم اروپائی نباشد شاید اسکیموها مخفی‌گاهی در این ناحیه درست

کرده‌اند و ذخائر صید و شکارشان را در آن نهاده باشند، ظاهراً این عادت را دارند،

هاتراس گفت: خوب، کلابونی ولی من می‌ترسم تلاشتان بی‌فایده باشد.

کلابونی و بل باکلنگ به سوی تپه سنگی کِرَن رفتند، دک هم به شدت عو عوی می‌کرد.

سنگهای آهکی را یخ محکم بهم چباندند بود، ولی چند ضربه کلنگ آنها را از هم جدا کرد.

دکتر گفت: حتماً چیزی در آن هست.

بل گفت: من هم همین فکر را می‌کنم.

تپه (کرن) را خراب کردند. مخفی‌گاهی پیدا شد و کاغذی مرطوب در آن بود قلب دکتر تپید. هاتراس آمد و نامه را گرفت و خواند.

آلتام، لووریویز ۱۳ دسامبر ۱۸۶۰ - ۱۲ درجه طول ۸ درجه و ۲۵ دقیقه عرض.

دکتر گفت: لوپوریویز.

هاتراس گفت: لوپوریویز من کشتی ای به این نام نشیده‌ام که در این دریاها باشد.

دکتر گفت: واضح است که دریاوردانی یا غرق شده‌هائی در کمتر از دو ماه پیش از

اینجا گذشته‌اند.

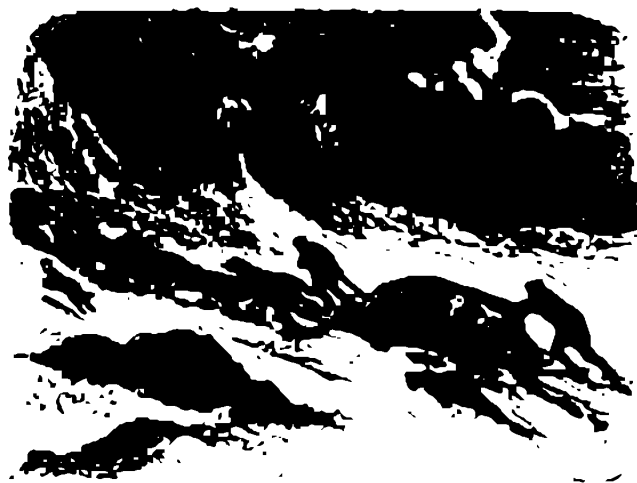
بل گفت: این قطعی است.

دکتر پرسید: چه کنیم.

هاتراس به سردی گفت: - راهمان را ادامه دهیم، من که نام کشتی لوپوریویز را نشیده‌ام

ولی می‌دانم که فوروارد منتظر بازگشت ماست.





مرگ سیمپسون

راه از سر گرفته شد. در سر هر کدام فکر تازه و غیرمنتظره‌ای ظهور کرد، زیرا دیدار در این سرزمین‌های قطبی عجیب‌ترین حادثه است. هاتراس با نگرانی ابروها را درهم گره می‌زد، از خود می‌پرسید، لوپورپوز، این کدام کشتی است و تا این نزدیکی چکار داشته، و با این وجود، لرزه‌ای بر اندامش افتاد. دکتر و بل به دو نتیجه‌ای که می‌شد از این کشف تازه گرفت می‌اندیشیدند، نجات امثال خودشان یا نجات یافتن بدست آنان ولی کمی بعد دشواریها، موانع، خستگی‌ها سراغشان آمد و آنها را به فکر موقعیت خودشان که تا چه حد وخیم بود انداخت.

حال سیمپسون وخیم‌تر می‌شد، علامت مرگی قریب‌الوقوع آشکار بود و دکتر تشخیص داد که از دست اوکاری بر نمی‌آید، خودش هم عمیقاً درد می‌کشید، ورم چشم (اوفتالمی) آزارش می‌داد، و تهدید به کوری می‌کرد ولی به آن توجهی نداشت. آن روزها، فجر نور کافی می‌پراکند و این نور روی برفها منعکس شده چشم‌ها را می‌سوزاند و پرهیز از آن دشوار بود، زیرا شیشه‌های هینک‌ها پوشیده از یخ بود و دید را کم می‌کرد، با اینحال بایستی شدت مراقب ناهمواریهای جاده بود و از دورترین نقطه ممکن حدس زد، این بود که اجباراً باید به پیشواز ورم چشم می‌رفتند. معذک دکتر و بل چشمها را می‌پوشاندند و به نوبت هدایت سورتمه را به عهده می‌گرفتند.

سورتمه با کف سائیده و فرسوده، بدشواری سر می‌خورد و کشیدنش دشوارتر

می‌گشت، مشکلات راه هم، کم نمی‌شد، سروکارشان با زمینی آتش‌فشانی بود که سنگهای لبه تیز داشت، مسافران مجبور شده بودند تا حدود هزار و پانصد پا برای عبور از کوهی بالا بروند. هوا بسیار بد بود، بوران و تندبادها همه چیز را تارومار می‌کردند، هدف این فلک‌زده‌ها که روی این قله‌های سنگی خود را می‌کشیدند رقت‌بار بود.

مسافران به بیماری سفیدی هم مبتلا شده بودند، این درخشندگی یکنواخت دل‌آزار بود، مست می‌کرد، سرگیجه می‌داد و زمین زیر پا، خود را می‌دزدید و در این سفر عظیم هیچ نقطه ثابتی نمی‌نمایاند. به آدم احساس حرکت گهواره‌ای کشتی می‌داد که هر سه از زیر پای خالی می‌شود، مسافران نمی‌توانستند به این پدیده عادت کنند. کمرختی دست و پاشان را می‌گرفت فکر و مغزشان خواب می‌رفت و گاهی مثل مردان خواب‌آلود تلوتلوخوران راه می‌رفتند تا یک سنگ جلوی پا، یک برخورد غیرمنتظره، حتی زمین خوردن آنان را از این رخوت درمی‌آورد ولی کمی بعد دوباره به آن حالت برمی‌گشتند.

روز ۲۵ ژانویه، شروع به پائین رفتن از شیبهای تند کردند خستگیشان روی این سرازیربهای تند‌زیادتر هم شد، یک قدم ناجور ممکن بود آنان را به پرتگاه عمیق بیندازد که بیرون آمدن از آن غیرممکن می‌نمود، شب هنگام توفان با شدتی تمام قله‌های برفی را جارو کرد، نمی‌شد در مقابل بوران مقاومت کرد، باید به زمین خوابید، ولی حرارت هم پائین بود و با این خطر روبرو می‌شدند که آن‌ا یخ بیندند.

بل به کمک هاتراس با زحمت زیاد خانه‌ای برفی ساختند که به آن پناه برند. در آنجا تکه‌ای پمیکان خورده و کمی جای داغ نوشیدند و از الکل دیگری پیش از چند گالن نمانده و لازم می‌شد از آن برای رفع عطش استفاده شود، زیرا نباید تصور کرد که می‌شود برف را بلعید، باید آن را ذوب کرد. در نواحی معتدله که حرارت بندرت زیر صفر می‌رسد می‌شود برف را خورد، ولی آن طرف دایره قطبی این کار غیرممکن است.

برف در چنین سرمایی ممکن نیست آن را با دست برداشت و مثل تکه آهنی گداخته می‌ماند و اگر آن را ببلعند با تفاوت فاحش حرارت با جدار معده حتماً نفس تنگی می‌آورد. اسکیموها ترجیح می‌دهند که شدیدترین شکنجه‌ها را تحمل کنند ولی از این برف که بهیچوجه جای آب را نمی‌گیرد و برعکس عطش را زیاد می‌کند، استفاده نکنند. مسافران هم چاره دیگری نداشتند جز اینکه با ذوب کردن برف بوسیله الکل رفع عطش نمایند.

ساعت سه صبح در اوج توفان، دکتر کشیک خود را شروع کرد، در گوشه‌ای از خانه برفی به آرنج‌ها تکیه داده بود که ناله‌های سیمپسون بلند شد. دکتر بلند شد و به کمک او رفت، ولی سرش بشدت به سقف خانه خورد و بی‌توجه به آن روی سیمپسون خم شد و به ماساژ ساقهای پای متورم و کبود شده او پرداخت بعد از ربع ساعت خواست بلند شود، باز سرش برای بار دوم و با آنکه آن موقع زانو زده بود به سقف خورد. گفت: چه عجیب است.

دست را بالای سر برد و دید سقف خانه بطور محسوسی پائین می‌آید فریاد زد: دوستان بیدار شوید.

هاتراس و بل بسرعت برخاستند و سرشان در تاریکی مطلق به سقف خورد، دکتر گفت: ما داریم زیر سقف له می‌شویم، بیرون برویم.

سه نفری سیمپسون را از سوراخ بیرون بردند، به موقع بود، زیرا تکه‌های برف خوب بهم جوش نخورده بودند و با صدا فروریختند.

در بحبوحه توفان بی‌سریته مانده و سرما هم شدید بود، هاتراس با عجله چادر را برافراشت، ولی در برابر شدت بوران پایدار نبود، لازم آمد زیر چین‌های پارچه چادر پناه بگیرند و بسرعت زیر توده‌ای برف دفن شوند، ولی این برف لااقل از تشعشع حرارت جلوگیری می‌کرد و مسافران را از یخ زدن حفظ می‌نمود.

شدت توفان تا روز بعد هم ادامه داشت و در این فاصله سگهای گرسنه شروع به خوردن تسمه‌های چرمی کردند. دو رأس از آنها سخت بیمار شده و دیگر نمی‌توانستند بیش از این راه بپیمایند.

معدلک کاروان هر طور شده راه افتاد. هنوز شصت مایل تا نقطه مورد نظر فاصله داشت.

روز ۲۶ بل که جلو می‌رفت ناگهان رفقایش را صدا زد. آنها دویدند و دیدند تفنگی روی قطعه سنگی نهاده شده است.

دکتر گفت: یک تفنگ.

هاتراس آن را برداشت. هم سالم بود و هم پر.

دکتر گفت: مردان پورپوپز نباید زیاد دور باشند.

هاتراس اسلحه را واریسی کرد و تشخیص داد که ساخت امریکاست و دستهایش روی

لوله یخ زده گره خورد.

با صدای خفه‌ای گفت: برویم، برویم.

به پائین آمدن از سرازیری ادامه دادند: سیمپسون دیگر درد را حس نمی‌کرد و ناله‌ای نمی‌کرد چونکه قدرت آن را نداشت.

توفان قطع نمی‌شد. حرکت سورت‌مه بیش از پیش کند می‌شد، بزحمت روزی چند مایل می‌پیمودند و با نهایت صرفه‌جویی آذوقه هم بطور محسوسی کم می‌شد ولی تا وقتی حداقل لازم برای ادامه راه وجود داشت هاتراس عقب نمی‌نشست.

هاتراس به وضوح و بی‌آنکه بخواهد روی آثار فاجعه‌ای قدم می‌زد، او از تنها راه قابل عبور می‌گذشت و بقایای یک کشتی غرق شده وحشتناک را جمع می‌کرد. دکتر با دقت مراقب بود تا تپه بادبود دیگری ببیند، ولی خبری نمی‌شد.

افکار ناراحت‌کننده‌ای در مغزش خطوط کرد، اگر این بدبخت‌ها را پیدا می‌کرد چه کمکی به آنها می‌توانست بکند، همراهان و خودش از هر حیث در تنگنا بودند. لباسها پاره‌پاره، خوراکی ته کشیده، اگر این غرق شده‌ها زیاد باشند همه از گرسنگی می‌میرند، هاتراس ظاهراً می‌خواست از آنها دوری جوید. او که خود را مسئول جان جاشوان کشتی‌اش می‌دانست این حق را داشت، آیا می‌توانست با آوردن خارجیان به کشتی امنیت جاشوان را به خطر اندازد.

ولی این خارجی‌ها هم بشر بودند، مثل خود آنها، هر قدر هم که شانس نجاتشان کم بود. آیا می‌شد آن را از آنها گرفت، دکتر خواست نظر بل را در این مورد بداند بل پاسخی نداد، دردها و رنجهای خودش او را سنگدل کرده بود، کلابونی جرأت نکرد از هاتراس سؤال کند، این بود که موضوع را دنبال نکرد.

روز ۲۷ ژانویه طرف‌های شب سیمپسون ظاهراً نفسهای آخر را می‌کشید. دست‌ها و پاهایش خشک و سرد شده، فباری از یخ دور سرش درست می‌کرد ریشه بر اندام، نشانه آخر کار بود، حالت صورتش وحشتناک شده و نگاههای تند و بی‌رحم به کاپیتان می‌کرد. در این نگاهها خطابه‌ای بلند، سرزنشی خاموش ولی پرمعنا و شاید به حق نهفته بود.

هاتراس به مرد محتضر نزدیک نشد، از او پرهیز می‌کرد، از او فرار می‌کرد و بیش از پیش کم حرف، متمرکز و در خود فرورفته می‌نمود.

شب بعد وحشتناک بود، توفان شدت مضاعفی یافته، سه بار چادر را از جا کند و برف و بوران روی سر این بدبخت‌ها ریخت که چشم آنها را بست و صورتشان را با دانه‌های تیز یخ‌کننده شد از تکه یخ‌های مجاور زخمی کرد، سگها زوزه‌های مرگبار می‌کشیدند.

سیمپسون در این سرمای جان‌گداز بی‌پناه بود، بل بزحمت توانست چادر را که اگر از سرما حفظ نمی‌کرد لاقط از برف محفوظ می‌داشت دوباره بر پا کند، ولی بادی شدیدتر برای بار چهارم آن را کند و زوزه‌کشان در گردباد خود همراه برد.

بل گفت: راستی که مصیبت بزرگی است.

دکتر گفت: تکان نخور و به او چیبید تا کمک کند و نگذارد با چادر به ته دره پرت شود.

سیمپسون به خرخر کردن افتاد. ناگهان با آخرین تلاش نیم‌خیزی کرده و مشت‌گرفته کرده را حواله هاتراس که با نگاه بهت‌زده‌ای به او می‌نگریست کرد و فریادی زد و با تهدید ناتمامش آخرین نفس را کشید.

دکتر فریاد زد: مرد.

هاتراس که بسوی مرده می‌آمد در اثر شدت باد به عقب رانده شد.

این اولین کس از جاشوان‌کشتی بود که بر اثر هوای سخت و کشنده جان می‌داد، اول کسی بود که با جان خود تاوان یک‌دندگی مصالحه‌ناپذیر کاپیتان را می‌داد، این مرده او را قاتل خطاب کرد، ولی هاتراس در برابر تهمت سر فرود نیاورد، با اینحال قطره اشکی از مژگانش روی گونه رنگ‌پریده‌اش هلتید و یخ بست.

دکتر و بل با نوعی وحشت به او خیره شدند، با تکیه بر عصای بلندش، مثل یکی از خدایان اساطیری این سرزمین‌های فوق‌شمالی می‌نمود که در میان توفانهای لجبام‌گیخته استوار ایستاده و با سکوت و وحشت‌آور قیافه شومی داشت تا اولین ساعت فجر، محکم، استوار، رام نشدنی، مثل اینکه توفان دور و برش را به هیچ می‌انگارد، بی‌حرکت ایستاده بود.





بازگشت به فوروارد

حدود ساعت ۶ صبح باد ناگهان متوجه شمال شد. و آسمان را از ابر پاک کرد، درجه حرارت به ۳۳ درجه زیر صفر (منهای ۳۷ درجه سانتیگراد) بود، اولین روشنایی‌های فجر، افق را که چند روز بعد طولانی می‌شد نقره‌پوش کرد، هاتراس به سوی دو همراه کوفته شده خود آمد و با صدای ملایم غمناکی به آنها گفت.

دوستانم، بیش از شصت مایلی از نقطه‌ای که سرادوار دبلچر نشان داد فاصله داریم، ذخیره آذوقه دقیقاً برای بازگشت به کشتی کفایت می‌کند، جلوتر رفتنمان پیشواز از مرگ است و هیچ فایده‌ای برای کسی ندارد ما به عقب، باز می‌گردیم.

دکتر گفت: این تصمیم خوبی است، هاتراس، اگر شما می‌رفتید من بدنالتان می‌آمدم ولی حال مزاجیمان روز بروز ضعیف‌تر می‌شود، بزحمت می‌توانیم قدمی برداریم، من با این طرح برگشت کاملاً موافقم.

- بل آیا شما هم همین عقیده را دارید؟

بل پاسخ داد: بلی کاپیتان.

خوب پس دو روز استراحت می‌کنیم، زیاد نیست، سورتمه نیاز به تعمیر اساسی دارد، من فکر می‌کنم باید یک خانه برفی بسازیم که بتوانیم در آن تجدید قوا کنیم، این تصمیم که گرفته شد با حرارت دست بکار شدند. بل ترتیب لازم را داد تا خانه استحکام کافی داشته باشد و به سرعت پناهگاه مناسبی در قعر دره‌ای که آخرین توقف در آن بعمل

آمده بود بر پا شد.

البته هاتراس برای انصراف از ادامه سفر فشار زیادی بخود آورده بود، سفری بی نتیجه که منجر به مرگ یک نفر هم شد، بازگشت به کشتی بی تکه‌ای سوخت، جاشوان چه خواهند کرد و با الهام از ریچاردشاندون دست به چه کاری که نخواهند زد. اما هاتراس نمی توانست بیش از این هم مبارزه کند.

تمام همش را وقف تهیه سفر برگشت کرد، سورت‌مه تعمیر شد که بارش هم کمتر شده و از دوست پوند تجاوز نمی کرد. لباس های مستعمل پاره شده برف آلوده و یخزده را وصله کردند. موکاسن ها و کفش های برفی نو جای کهنه را گرفت، این کارها تمام روز ۲۹ و صبح روز سی ام بطول انجامید سه نفر هم تا توانستند استراحت کرده آماده سفر بازگشت شدند.

در این ۳۶ ساعت توقف در خانه برفی دکتر مراقب دک بود که کارهای عجیب بنظر عادی نمی آمد، حیوان دائم می چرخید و هزار حلقه ناخواسته‌ای می زد که مرکز مشترکی داشتند و این مرکز تپه‌ای از برفهای کوبیده شده بود، دک که دور این نقطه می چرخید آرام هوهو می کرد، با بی حوصلگی دم تکان می داد، به اریاب خود نگاه می کرد و مثل این بود که از او می پرسد.

دکتر بعد از تعمق این نگرانی سگ را از جنازه میمپسون می دانست که همراهانش هنوز مجال به خاک سپردنش را نیافته بودند.

این بود که تصمیم گرفت این عمل غم انگیز را همان روز انجام دهد و فردا صبح زود راه بیفتند.

بل و دکتر کلنگ بدست به قعر دره رفتند - کپه خاکی که دک نشان می داد جای مناسبی می نمود، و لازم بود قبر گرد باشد تا چنگال خرسها به آن آسیب نرساند دکتر و بل شروع به روفتن قشرهای روئی برف نرم کردند و بعد برف یخزده را شکافتند. کلنگ سومی به جسم سختی خورد که شکست. آن را درآوردند تکه‌ای از یک بطری شیشه‌ای بود، بل هم ساکی پیدا کرد که حاوی کمی بیسکویت خرد شده و سالم مانده بود.

دکتر گفت: آهان.

بل کار را متوقف کرد و گفت: یعنی چه!

دکتر، هاتراس را صدا کرد و او فوری آمد.

دک با سروصدای زیادی هو هو می کرد و با پنجه های خود می خواست قشر ضخیم یخ را بشکند.

دکتر گفت: آیا روی ذخیره غذایی دست گذاشته ایم.

بل گفت: شاید.

هاتراس گفت: پس دنبال کنید.

مقداری مواد خوراکی دیگر هم پیدا شد

هاتراس گفت: اگر اینجا مخفیگاه مواد خوراکی بود خرسها پیش از ما آمده بودند،

بینید، این ها دست خورده است.

دکتر گفت: باید ترسید که همین طور باشد.

دکتر کلام خود را تمام نکرده بود که بل فریادی زد، زیرا با پس زدن خاک به ساق پای

یخ زده ای برخورد که از لای تکه یخها بیرون آمده است.

دکتر فریاد زد: یک جنازه.

جنازه را از خاک بیرون آوردند. جنازه ملاحی حدود سی سال که کاملاً سالم مانده

بود. لباس دریانوردان قطبی را داشت و دکتر توانست بگوید کی مرگ سراغ او آمده، ولی

بعد از این جنازه، بل جنازه دیگری پیدا کرد که مردی پنجاه ساله بود و هنوز بر صورتش

علامت ضربه ای که منجر به مرگش شده هویدا بود.

دکتر گفت: اینها را دفن نکرده اند، آنها را مرگ در همین حالی که می بینیم درک کرده

است.

بل پاسخ داد: حق با شماست کلابونی.

هاتراس گفت: ادامه دهید.

بل بزحمت جرأت ادامه کار را داشت، کی می دانست که این تپه چند جنازه دیگر

دارد.

دکتر گفت: اینها قربانی حادثه ای شده اند که قرار بود بما هم برسد، خانه برفیشان فرو

ریخته است، بینیم نکنند که هنوز بعضی هاشان نفس داشته باشند.

محل را از برف پاک کردند و بل جنازه سومی کشف کرد، مردی چهل ساله که ظاهراً

مرده بنظر نمی رسید. دکتر روی سر او خم شد و بنظرش آمد که هنوز هلاکمی از حیات

دارد.

دکتر مرد بدبخت را کاملاً از زیر برف بیرون آورد، هیچ اثری از زخم و جراحت نداشت.

و فریاد زد: زنده است! زنده است!

بل به دکتر کمک کرد و مرد را به خانه برفی بردند و هاتراس به تماشای خانه برفی خراب شده پرداخت.

دکتر مرد بدبخت زیر آوار مانده را معاینه کرد، هیچ اثری از جراحت نداشت. بکمک بل با کهنه کتفی به او ماساژ الکل داد و حس کرد که کم کم به حیات باز می‌گردد ولی مرد بدبخت در چنان درماندگی کاملی بود، که نمی‌توانست سخن بگوید، زبان در کامش یخ‌زده بود، دکتر واریسی جیبهایش را کرد، خالی بودند، بل را به ماساژ دادن رها کرده و خود نزد هاتراس رفت.

هاتراس که تمام حفره را زیر و رو کرد پاکت نیمه سوخته‌ای پیدا کرد که روی آن نوشته بود نامونت. اریوز. دیلو بورک.

دکتر گفت: آتامونت، از کشتی لوپورپوز، نیو بورک.

هاتراس لرزان گفت: یک امریکائی!

دکتر گفت: خوب من او را زنده می‌کنم و ما از او شرح این سانحه را خواهیم شنید. دکتر بسوی مرد بیمار بازگشت. هاتراس به فکر فرورفت دکتر توانست مرد بدبخت را دوباره زنده کند، اما فاقد حواس ماند، نه می‌دیدید، نه می‌شنید و نه حرف می‌زد، ولی زنده بود.

صبح روز بعد، هاتراس به دکتر گفت: باید راه بیفتیم.

دکتر گفت: راه بیفتیم سورتمه خالی است این مرد را همراه می‌بریم.

هاتراس گفت: خوب مختارید ولی فعلاً جنازه‌ها را دفن کنیم.

دو ملاح ناشناس زیر بقایای خانه برفی جا گرفته و جسد میمپسون جای آتامونت را گرفت.

سه مرد مسافر بجای سنگ قبر تکه‌ای از اثاث همراهشان را بجا گذاشتند و ساعت هفت صبح حرکت به سوی کشتی را آغاز کردند.

دو تا از سگهای سورتمه مردند، دک داوطلبانه حاضر به کشیدن سورتمه شد و آن را با وجدانی شیه سگهای گروئلندی انجام داد.

مدت بیست روزه، از سی ام ژانویه تا نوزدهم فوریه، سفر تقریباً با همان کشاکشهای موقوع رفت همراه بود. فقط در این ماه فوریه، سردترین ماه سال یخ همه جا سطح مقاومی نشان می داد، مسافران از سرما و نه از گردبادهای برف و باد صدمات هولناکی دیدند. خورشید از روز سی و یکم ژانویه دوبار خود را بالای افق نشان داد، هر روز کمی بالاتر می رفت، بل و دکتر به نهایت قوت و قدرت خود رسیده بودند. بل تقریباً کور و لنگ شد و بی عصای زیر بغل راه نمی رفت.

آلتامونت هنوز زنده بود ولی کاملاً بی هوش و حواس، گاهی از او مایوس می شدند ولی مراقبت های ویژه او را به زندگی برمی گرداند، و این در حالی بود که دکتر بدبخت خود نیاز به پرستاری داشت، زیرا سلامتش با خستگی ها رو به تباهی می رفت. هاتراس به فکر فوروارد، کشتی خود بود، کشتی در چه وضعی خواهد بود، روی کشتی چه ها گذشته است، آیا جانسون با شاندون و همکارانش مقاومت کرده اند؛ سرما شدید بوده است، آیا کشتی نگوئیخت را سوزانده اند. آیا دیرکها و بدنه را سالم نگهداشته اند.

هاتراس در این افکار غوطه ور بود و به جلو می رفت و همش در انتظار دیدن فوروارد لحظه شماری می کرد.

صبح روز بیست و چهارم فوریه ناگهان متوقف شد، در سیصد قدمی جلوش، روشنی قرمز رنگ خفیفی دیده می شد که بالای آن قارچ بزرگی از دود سیاه بالا می رفت و در مه خاکستری آسمان محو می شد.

هاتراس فریاد زد: این دود.

قلبش بشدت بتپش افتاد.

به دو همراه خود گفت. ببینید این دود را ببینید، کشتی من است که می سوزد، بل گفت ما که هنوز با کشتی سه مایلی فاصله داریم، نمی تواند فوروارد باشد.

دکتر گفت: درست است، خودش است بر اثر سراب یا خطای چشم نزدیک تر می نماید.

هاتراس گفت: عجله کنیم و از همراهان جلو افتاد.

یک ساعت بعد به نزدیک کشتی رسیدند. منظره ای وحشتناک، کشتی میان یخها که دور و برش آب می شد می سوخت، شعله های آتش بدنه را احاطه کرد و باد جنوب صدای ناهنجاری را بگوش هاتراس می رساند.

در پانصد قدمی، مردی با نومییدی دست بلند کرد، او ناتوان در برابر این آتش سوزی که فوروارد را درمی نوردید، مانده بود، او جانسون پیر بود.

هاتراس بسوی او رفته با صدای لرزانی پرسید.

- کشتی ام - کشتی ام.

جانسون پاسخ داد: شمائید کاپیتان بایستید، قدمی جلوتر نیائید. هاتراس با لحن تهدید آمیزی گفت: خوب چه شده.

- این بدطیتان چهل و هشت ساعت پیش کشتی را آتش زده و راه افتاده اند.

هاتراس گفت: لعنت بر آنها.

در این لحظه انفجار عظیمی پدید آمد، زمین لرزید، کوههای یخ روی میدانهای یخ سرنگون شدند، ستونی از دود به ابرها رفت، فوروارد بر اثر انفجار انبار باروت منفجر شد و در گردال آتش فرورفت.

دکتر و بل در این لحظه به هاتراس رسیدند، ولی او با وجود نومییدی ناگهان قد علم کرد و با صدای نیرومندی فریاد زد دوستانم، نامردها فرار کرده اند، مردان قوی موفق خواهند شد.

جانسون، بل شما دلی قوی دارید، دکتر شما دانشمندید، من، من ایمان دارم، قطب شمال آنجاست. پس دست بکار شویم، کار، همراهان هاتراس احساس کردند که با این کلمات مردانه دوباره جان گرفته اند.

اما برای این چهار نفر و در این لحظه بی غذا و بی کمک، تنها، گم شده در مرض هشتاد درجه در اعماق مناطق قطبی وضعیت هراس انگیز بود.



بخش دوم





سیاهه دکتر

(صورت زیر سیاهه‌ای است که دکتر تهیه کرد)

کاپیتان هاتراسی طرح متهوری داشت که می‌خواست به قطب برود و افتخار کشف قطب شمال را برای میهنش انگلستان کسب نماید. این ملاح شجاع آنچه در حد بالای توانائی بشری است انجام داد، بعد از مبارزه نه ماهه با جریانهای آب دریا، توفانها، بعد از ترکاندن کوههای یخ، شکستن فلات‌های یخ، بعد از مبارزه با سرماهای زمستانی بی‌سابقه، در این نواحی بسیار شمالی، بعد از خلاصه کردن کار همه پیشگامان خود، واریسی و می‌توان گفت تجدید تاریخ اکتشافات قطبی، بعد از راندن کشتی‌اش فوروارد در دریا‌های ناشناخته، و بالاخره بعد از انجام نیمی از کار، شاهد فروریختن همه نقشه‌هایش می‌شد.

خیانت یا بیشتر نومی‌دی جاشوان که در اثر تحمل شاید فرسوده شده بودند، و جنون خیانت بار عده‌ای آشوبگر او را در وضع وحشت‌زائی قرار داده بود، از هجده نفری که سوار کشتی شده بودند چهار نفر می‌ماندند که در فاصله دو هزار و پانصد مایلی کشورشان، بی‌کشتی و بی‌امکانات بحال خود رهاگشته بودند.

انفجار کشتی که جلوی چشمشان صورت گرفت آخرین وسایل زنده ماندن را از کفشان بیرون برد.

و معذک شهامت هاتراسی با این فاجعه ضعیف نشد، همراهانی که برایش باقی مانده بودند، شجاع‌ترین و بهترین افراد از جاشوان بودند که شخصیت‌هایی افسانه‌ای داشتند.

از دانش و توانائی دکتر کلابونی فداکاری و از جان گذشتگی جانسون و بل و از ایمان خودش به وظیفه مدد خواسته بود. جرأت کرده بود که در این موقعیت یأس آور صحبت از امید بمیان آورد و رفقاییش به ندای او پاسخ دادند و گذشته اشخاص چنین مصممی ضامن شجاعتشان در آتیه بود.

دکتر بعد از سخنان گرم کاپیتان خواست سیاهه‌ای از وضع دقیق موقعیت داشته باشد و همراهان خود را در پانصد قدمی کشتی رها کرد و به صحنه فاجعه آمد.

از فوروارده، کشتی‌ای که با آنهمه دقت ساخته شده بود از کشتی‌ای که آنقدر عزیز بود دیگر چیزی باقی نمانده بود، قطعات یخ بهم ریخته، بقایای بی‌شکل و سیاه شده نیمه سوخته، میله‌های آهنی پیچیده شده، به تکه‌های کابلها که هنوز مثل فتیله‌های توپ می‌سوختند، و آنسوتر ماریج‌هایی از دود که اینجا و آنجا روی میدانهای یخ سر می‌خوردند و از شدت انفجار حکایت داشتند.

توپ جلوی کشتی چندین متر آنطرف‌تر پرتاب شد و روی تکه یخی بعنوان مراده خوابیده بود. اطراف را تا چند صد ذراع تکه‌پاره‌های همه نوع پوشانده بود. تیر طولی کشتی زیر قشری از یخ، کوههای یخ که در اثر حرارت آتش نیمه ذوب شده بودند از هم اکنون سختی سنگ خارای خود را باز یافته بودند.

دکتر به فکر اتاق خراب شده‌اش افتاد و کلکسیونهای از بین رفته، الایه ذی‌قیمتی که بهدر رفته، کتابها که پاره پاره و خاکستر شده، اینهمه ثروتی که نابود شده با چشمی گریبان به این صحنه فاجعه نظر انداخت و فارغ از فکر آتیه به تامل در این بدبختی جبران ناپذیری که مستقیماً او را هدف قرار می‌داد، انداخت.

جانسون بسوی او آمد، صورت ملاح پیر پر از آثار شکنجه‌های اخیرش بود، با همراهان شورشی در دفاع از کشتی اماتی جدالها داشته است.

دکتر دستش را بسمت او دراز کرد که فرمانده جاشوان با اندوه فشرده.

دکتر پرسید: دوستم چه خواهیم شد؟

جانسون گفت: کی می‌تواند پیش‌بینی کند.

دکتر گفت: پیش از هر چیز خود را تسلیم نومیدی نکنیم، مرد باقی بماییم.

ملاح پیر پاسخ داد: بله آقای کلابونی، حق با شماست، در بحرانهاست که باید

تصمیمات جدی گرفت، در وضع ناگواری قرار داریم، باید تلاش کنیم از آن بگریزیم.

دکتر گفت: کشتی بدبخت، من به آن دل بستگی پیدا کرده بودم آن را مثل خانه خودم، مثل خانه‌ای که تمام عمر را در آن گذرانده‌ام، و اکنون چیز قابل تشخیصی از آن بجا نمانده است.

- کی باور می‌کرد که این مجموعه خوب و آهن این طور به قلب ما وابسته باشد.
و دکتر که دور و بر خود را ورنده‌ها می‌کرد گفت: و آن قایق بزرگ بادبان‌دار آنهم از فاجعه جان بدر نبرد.

چرا آقای کلابونی، شاندون و همدستانش که ما را ترک کردند آن را همراه بردند.
- و آن زورق.

- آن را هزار تکه کردند، هنوز این چند تکه آهن سفید از آن مانده که هنوز گرم‌اند.
- پس، جز زورق کائوچونی چیزی نداریم.

- آری و آنهم به خاطر این که شما با خودتان برده بودید.
دکتر گفت: کم است.

جانسون گفت: خائنین رذل فرار کرده‌اند، خدا کند به مجازاتشان برسند: دکتر آهسته گفت: جانسون، نباید فراموش کرد که رنج و هذاب، آنان را سنگدل کرده، فقط بهترین‌ها در بدبختی خوب می‌مانند، دل‌مان به همسفران نگون‌بختمان بسوزد، و آنها را نفرین و لعنت نکنیم.

دکتر بعد از این گفتگو چند لحظه ساکت ماند و نگاهی به اطراف انداخت، جانسون پرسید: سورت‌مه کجاست.

- یک مایلی با ما فاصله دارد.

- زیر دست سیمپسون.

- نه عزیزم، سیمپسون، سیمپسون نگون‌بخت بر اثر خستگی بدرود حیات گفت.

جانسون فریاد زد: مردا

دکتر گفت: مرد.

- بدبخت، با اینحال کی می‌داند که روزی ما حسرت سرنوشتش را نخوریم.

- ولی بجای مرده‌ای که بجا گذاشتیم یک مردنی همراه آورده‌ایم.

- یک مردنی!!

- بله، کاپتان آلتامونت.

دکتر در چند کلمه خلاصه داستان را شرح داد.

جانسون فکری کرد و گفت: یک امریکائی!

- بلی، همه شواهد گواهی می دهد که این مرد از امریکاست، ولی این کشتی لوپورپویز که علی الظاهر فرق شده چیست و در این نواحی چه کرده است.

جانسون گفت: آمده تا بمیرد، مانند همه کسانی که جارتشان به این نواحی می کشاند و لااقل آقای کلابونی آیا شما به هدف سمرتان رسیدید.

دکتر گفت: منظورتان آن معدن زغال است.

جانسون گفت: بلی.

دکتر سر را با تأثر تکان داد.

ملاح پیر گفت: هیچ.

- دکتر گفت: هیچ، آذوقه مان تمام شد، خستگی بما امان نداد، به سواحلی که

ادوارد بلچر گفته بود، هم نرسیدیم.

جانسون گفت: پس از سوخت خبری نیست.

- نه.

- آذوقه هم نیست.

- نه.

برای بازگشت به انگلستان کشتی هم نداریم.

دکتر و جانسون ساکت شدند. بروبرو شدن با چنین وضع وحشتناکی شجاعت زیادی

می خواست.

بالاخره فرمانده جاشوان گفت: لااقل وضع روشن است، می دانیم به چه چیز باید

تکیه کنیم، ولی برویم بسراغ مهمترین موضوع، سرما شدید است باید یک خانه برفی ساخت.

دکتر گفت: بله با کمک بل اینکار آسان است، بعد به سراغ سورتمه رفته و این مرد

امریکائی را همراه آورده و با هاتراس مشورت کنیم.

جانسون که شهامت نادیده گرفتن بدبختی خود را داشت گفت: کاپیتان بدبخت، خیلی

برایش سخت است.

دکتر و فرمانده جاشوان به سوی همراهانشان رفتند.

هاتراس ایستاد و بی حرکت بود طبق معمول دستها روی سینه، خاموش و در فکر آینده، چهره اش، مصمم بودن سابق را باز یافته. این مرد خارق العاده در چه فکری بود. آیا نگران وضع نومیدکننده خود و نقشه های بر باد رفته اش بود، آیا اکنون که هم آدمها و هم عناصر مخالفش بودند به فکر عقب نشینی نمی افتاد.

کسی نتوانست افکارش را بخواند، دک وفادارش نزد او بود و سرمای پنجاه و دو درجه زیر صفر (منهای ۳۶ درجه سانتیگراد) را نادیده می گرفت.

بل روی یخ دراز کشیده حرکتی نمی کرد، بنظر بی حس می آمد، این بی حسی ممکن بود برایش خطرناک باشد و کلاً یخ بزند.

جانسون او را به شدت تکان داد، با برف ماساژ داد و بالاخره موفق شد از کرختی بیرونش آورد و به او گفت:

بل، شجاع باش، خود را از پا نینداز، برخیز، می خواهیم با هم درباره موقعیتمان گفتگو کنیم و سریناهی بازیم. بیا کمک کن، بل، اینجا کوه یخی است که دارد از جا کنده می شود، دست بکار شویم. این کار است که بما آنچه را نباید از دست بدهیم، شهامت و قوت دل، می دهد، بل که تا حدی از این کلمات بحال آمده خود را بدست ملاح پیر سپرد. باز جانسون گفت: آقای کلابونی لطف کرده، تا سورتمه خواهد رفت و آن را با سگها اینجا خواهد آورد.

دکتر گفت: من حاضرم و تا یک ساعت دیگر برمی گردم.

جانسون که بطرف هاتراس رفته از او پرسید که آیا شما دکتر را همراهی خواهید کرد. هاتراس که فرق در افکار خود بود این حرف را شنید و با صدای ملایمی پاسخ داد: نه، دوستم، دکتر محبت خواهد کرد و تنها این کار را خواهد کرد، من باید تصمیم بگیرم و نیاز به تنها ماندن دارم تا فکر کنم، من به فکر آینده ام.

جانسون بسوی دکتر آمد و به او گفت:

عجیب است مثل اینکه کاپیتان تندی و خشونت را بکلی فراموش کرده هرگز صدایش چنین مهربان نبود.

دکتر گفت: آری، او خونسردی خود را باز یافته است، جانسون باید باور کرد که این مرد قادر است ما را نجات دهد.

دکتر با ادای این کلمات باشلق خود را محکم کرد و عصا بدست و در مهی که نور ماه

تقریباً روشن کرده بود بسوی سورتمه رفت.

جانسون و بل فوری دست بکار شدند. ملاح پیر با سخنانش بل نجار را که ساکت بود تشویق می کرد، صحبت از بنا کردن نیست، باید تکه بزرگی را از داخل خالی کرد، یخ خیلی محکم بود و استفاده از چاقو را دشوار می ساخت، ولی در عوض همین سختی ضامن استحکام آن بود، جانسون و بل توانستند در زیر سریناه بکار ادامه دهند و آنچه را از جرم فشرده می کنند بیرون بریزند.

هاتراس گاهی راه می رفت و کمی می ایستاد البته نمی خواست تا جای کشتی بدبختش برود.

دکتر همان طور که قول داده بود برگشت و آلتامونت را خوابیده روی سورتمه و پیچیده در چادر خیمه آورد. سگهای گروشلندی لاغر و بی بنیه و گرسنه بزحمت سورتمه را می کشیدند و تسمه ها را می خوردند و بجا بود که این جماعت انسان و حیوان غذائی خورده و استراحتی کنند.

در این گیرودار که کندن خانه پیش می رفت، دکتر که با دقت این وروآنور را جستجو می کرد بخاری کوچکی پیدا کرد که از انفجار تقریباً سالم مانده بود و با آنکه لوله اش پیچیده بود خوشبختانه توانستند اصلاح کنند و دکتر پیروزمندانه آن را به کومه آورد، پس از سه ساعت کار خانه یخی قابل سکنی شد، و بخاری را در آن نصب کردند و با تکه و خورده های چوب پر کردند و کمی بعد به خرخر کردن افتاده و حرارت مطبوعی پخش کرد.

امریکائی را داخل کومه آوردند و ته اتاق روی پتوها خواباندند و چهار نفر انگلیسی نزدیک آتش جا گرفتند. آخرین ذخیره سورتمه که هبارت از کمی یسکویت و چای داغ بود، هر طوری بود آنان را تقویت و راحتی داد. هاتراس ساکت بود و دیگران سکوتش را محترم شمردند.

بعد از غذا، دکتر از جانسون خواست او را تا بیرون همراهی کند و گفت حالا از آنچه برایمان باقی مانده سیاهه برداری کنیم. باید از وضع دارائیمان خوب آگاه شویم. ممکن است هر لحظه برف بیارد و پیدا کردن چیزهای بجا مانده غیر ممکن باشد.

جانسون گفت: وقت را تلف نکنیم، خوراکی و چوب، چیزهایی است که اهمیت آنی

دارد.

- خوب هر کدام از سوی برویم تا همه محیط انفجار را به پیمائیم. از مرکز شروع کرده و به اطراف برویم.

دو همراه فوراً در بستر یخی که فوراً اشغال کرده بود رفتند. هر کدام بدقت در روشنائی نور لرزان ماه بقایای کشتی را واریسی کردند. شکاری حقیقی بود و دکتر اگر بگوئیم لذت شکارچی را بکار بست بدون اغراق نخواهد بود و وقتی جعبه‌ای دست نخورده پیدا می‌کرد واقعاً خوشحال می‌شد ولی اغلب جعبه‌ها خالی و خرده‌هاشان روی یخ پراکنده بود.

شدت انفجار بسیار عظیم بود، مقدار زیادی از ائایه خاکستر شده بود و تکه‌های بزرگ ماشین‌ها اینجا و آنجا، در هم پیچیده و شکسته دیده می‌شد، شاخه‌های شکسته پروانه بفاصله بیست ذراعی از کشتی پرت شده بود و عمیقاً در برف یخ زده فرورفته بود. سیلندره‌های ماشین کج و معوج شده از یاتاقانهای خود کنده شده دودکش از تمام جهاتش قاج خورده و هنوز هم تکه‌هایی از زنجیر به آن آویزان بود و زیر تکه بزرگی از یخ خوابیده بود. میخ‌ها، فلاپها، آهن‌های سکان ورقه‌های آستر کشتی، تمامی تکه‌های فلزی مانند بقایای گلوله (ترکش گلوله) منفجر شده همه جا پراکنده بود.

ولی این آهنی که برای اسکیموها ثروتی بود برای اینها فعلاً هیچ فایده‌ای نداشت. آنچه مورد نظرشان بود، آذوقه بود که کمتر پیدا می‌شد.

با خود گفت چه بد شد، لابد انبار خوراکی که نزدیک انبار باروت بوده کاملاً بر اثر انفجار نابود شده است و آنچه نسوخته بصورت خاکه پراکنده شده است. وضع وخیمی است و اگر جانسون هم چیزی بیشتر از من پیدا نکند نمی‌دانم چه سرمان خواهد آمد. در اینحال چون دکتر دایرة کاوش را وسعت داد مقداری پمیکان (گوشت خشک) بمقدار حدود پانزده پوند و چهار بطری که روی برف تازه نرم پرت شده بود و حاوی پنج تا شش پیمانه الکل بود، یافت.

کمی دورتر دو بسته دانه کولکریا پیدا کرد که به موقع بود، زیرا فقدان آب لیمو را جبران می‌کرد و برای مبارزه با اسکوریو مفید بود.

دکتر و جانسون بعد از دو ساعت بهم رسیدند و یافتنی‌های خود را که متأسفانه از لحاظ مواد خوراکی کم و منحصر به چند تکه گوشت نمک سوده، پنجاه پوند پمیکان سه کیسه بیسکویت، کمی شکلات و الکل، و حدود دو پوند قهوه که دانه دانه از روی یخ

برچیده شده بود بهم نشان دادند.

- از پتو، تنو، و لباس هیچ خبری نبود، و مسلماً آتش آنها را سوزانده و از بین برده بود.
- در مجموع دکتر و جانسون برای سه هفته مواد خوراکی جمع کردند که اگر بمقدار حداقل لازم مصرف می شد برای این مدت کافی بود و واضح است که برای سرحال آوردن مردان از رمق رفته کم بود. این بود که در این شرایط وحشت آورده بعد از فقدان سوخت، هاتراس با فقدان مواد خوراکی هم روبرو می شد.

اما سوختی که از بقایای کشتی بدست می آمد به تکه هائی از دیرک ها و بدنه کشتی محدود می شد و تقریباً سه هفته کفاف بخاری را می داد. باز هم دکتر پیش از آنکه برای گرم کردن خانه از آنها استفاده کند از جانسون پرسید که آیا این چوبها بدرد ساختن قایق نمی خورد.

جانسون گفت: نه آقای کلابونی، فکرش را نباید کرد، حتی یک تکه چوب سالم که بدردبخور باشد، نیست، فقط هیزم است که چند روزی ما را گرم کند. و بعد از آن... دکتر گفت: بعد از آن.

ملاح گفت: تا خدا چه خواهد.

سیاهه برداری که تمام شد، دکتر و جانسون سراغ سورتمه رفتند و سگهای بدبخت را هر طور بود به آن بسته به محل انفجار آمدند و این بقایای محموله کشتی را که فعلاً بسیار قیمتی بود بار کرده و به سمت خانه یخی بردند و بعد نیمه یخزده نزد همراهان فلک زده خود نشستند.





اولین کلمات آتامونت

حدود ساعت ۸ شب چند لحظه آسمان از مه‌های برفی صاف شد و ستاره‌ها با جلوه‌گری خاصی در هوای سردتری پدیدار گشتند.

هاتراس از این تغییر هوا استفاده کرده ارتفاع چند ستاره را اندازه گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد آلات نجومی‌اش را برداشت و از اتاقک بیرون رفت، می‌خواست موقعیت را بررسی کرده و بداند که آیا میدان یخ باز هم تغییر کرده است.

بعد از نیمساعت به اتاقک برگشت و در گوشه‌ای خوابید و در خلسه‌ای که ظاهراً خلسه خواب نبود، فرورفت.

روز بعد برف فراوانی دوباره شروع به باریدن کرد و دکتر خوشحال شد که روز پیش کاوشهایش را کرده بود چونکه امروز پرده ضخیمی میدان یخ را پوشانده و بقایای انفجار زیر لحافی از برف به کلفتی سه پا ناپدید می‌شد.

در این روز امکان نداشت پا را از اتاقک بیرون گذاشت و اتاقک هم خوشبختانه قابل سکنی بود و یا لاقلاً بنظر این مسافران درمانده چنین می‌نمود. بخاری کوچک جز مواقعی که توفان شدید دودش را به داخل اتاقک پس می‌زد بد کار نمی‌کرد و از حرارتش برای جای یا قهوه داغ که در این حرارت‌های کم اثر جان‌افزایی دارد استفاده می‌شد.

غرق شده‌ها، و این کلمه واقعاً برای آنان مناسب بود، احساس چنان راحتی‌ای می‌کردند که مدتها بود عادتش را از کف داده بودند و لذا نه به فکر لحظه حاضر و نه به

آبیه‌ای که آنان را به مرگ قریب‌الوقوعی تهدید می‌کرد، بودند.

مرد امریکائی کمتر درد می‌کشید و رفته‌رفته به زندگی برمی‌گشت، چشمها را باز کرد ولی هنوز قدرت تکلم نداشت روی لبانش آثار اسکوریو نمایان بود و صدائی از آنها بیرون نمی‌آمد. با اینحال می‌شنید و در جریان اوضاع و احوال گذاشته شده، و سر را به علامت تشکر تکان داد، خود را از دفن شدن زیر برف نجات یافته پنداشت و دکتر هم عاقلانه رفتار کرد و به او نگفت مرگش برای چه مدت کوتاهی به عقب افتاده است، زیرا تا ۱۵ یا حداکثر سه هفته دیگر خوراکی‌ها کاملاً ته می‌کشید. حدود ظهر، هاتراس از خله‌اش بیرون آمد و به دکتر و جانسون و بل نزدیک شد و گفت دوستانم باید با هم درباره کاری که باید کرد تصمیمی قطعی بگیریم. مقدمتاً هم از جانسون می‌خواهم برایمان شرح دهد که این عمل خائنه که ما را تهدید به مرگ می‌کند، در چه شرایطی انجام شد.

دکتر گفت: دانشش چه دردی را درمان می‌کند، کاری است که شده، دیگر فکرش را هم نباید کرد.

هاتراس گفت: برعکس، من به فکرش هستم ولی بعد از توضیحات جانسون دیگر فکرش را نخواهم کرد.

جانسون گفت: خوب جریان این طور است که می‌گویم. من همه تلاشم را کردم تا جلوی این جنایت را بگیرم.

هاتراس گفت: من مطمئنم، جانسون، و اضافه می‌کنم که توطئه‌گران از مدتها پیش بفکر انجام آن بودند.

دکتر گفت: نظر من هم همین است.

جانسون دنبال کرد: من هم همین فکر را دارم کاپیتان زیرا بلافاصله بعد از هزیمت شما، از فردای آن روز، شاندون که با شما مخالف بود، تندخو شد و با پشتیبانی دیگران فرماندهی کشتی را قبضه کرد. من خواستم مقاومت کنم، فایده‌ای نکرد، از آن بعد هر کس به میل خود رفتار می‌کرد، شاندون همه را آزاد گذارد، می‌خواست به آنان بگوید که دوران خستگی‌ها و محرومیت‌ها سپری شده، دیگر صرفه‌جویی از هیچ نظر نمی‌شد، بخاری با آتش فراوان دائم روشن بوده، آذوقه هم به وفور در اختیار مردان گذاشته شد، نوشیدنیها هم برای اشخاصی که مدتی چنین طولانی از آن محروم مانده بودند، آزاد

باشد، و تصورش را بکنید چه سوءاستفاده‌ای از آن که نشد. این وضع از هفتم تا پانزدهم ژانویه ادامه داشت، هاتراس با صدای متینی گفت: پس شاندون جاشوان را به شورش کشاند.

- آری کاپیتان.

هاتراس گفت: دیگر نامی از او برده نشود، جانسون ادامه دهید.

روز بیست و چهارم یا بیست و پنجم طرح رها ساختن کشتی مطرح گشت. تصمیم گرفتند به سواحل غربی دریای بافین بروند و از آنجا با قایق بادبان‌دار بدنبال کشتی‌های صید نهنگ بروند، و یا به مؤسسات سواحل شرقی گروشلند آذوقه که فراوان شد، حال بیماران بهتر گشت، لذا به تهیه مقدمات برگشت پرداختند، سورتمه‌ای ساختند که مواد خوراکی سوخت و زورق را روی آن بگذارند، و کشیدن آن را خود مردان بعهده گیرند. تا پانزده فوریه به این کار مشغول شدند. همه‌اش امیدوار بودم شما برگردید، کاپیتان، و معذک از بازگشت‌تان بی‌مناک هم بودم، چون که نمی‌توانید چیزی از آنان پس گیرید چون مصمم به کشتن شما بجای ماندن در کشتی بودند. آنان به جنون آزادی مبتلا گشته بودند، من با آنان بطور جداگانه صحبت کردم، آنها را تشویق کردم، به آنان خطرات چنین کار و نیز خیانت به شما را گوشزد کردم ولی از بهترینشان هم نتیجه‌ای نگرفتم.

روز بیست و دو فوریه را برای هزیمت تعیین کردند، شاندون بی‌صبری می‌کرد، روی سورتمه و در قایق هر چه توانستند خواربار و نوشابه انباشتند، مقدار زیادی هم چوب از بدنه کشتی کردند، روز آخر باده‌گساری کردند، غارت کردند، شکستند، و در حال متی با کمک دو سه نفر آتش به کشتی زدند. من دست بگریبان شدم، مرا بزمین انداختند کتکم زدند، و شاندون پیشاپیش همه بسمت شرق راه افتاده و از نظر ناپدید گشتند. و من تنها ماندم، با آتشی که تمام کشتی را فرا گرفته بود. چاله آتش را یخ مسدود کرد و بی‌یک قطره آب ماندم تا آمدن شما دو روز بود که فوروارد در شعله‌های آتش می‌سوخت.

نقل واقعه که تمام شد سکوت طولانی‌ای در کومه یخی برقرار شد، تصویر سیاه آتش‌سوزی، انهدام کشتی به این خوبی بطور زنده‌ای در نظر مفروقین مجسم گشت که خود را رودررو با امری غیرممکن دیدند، و این امر همانا بازگشت به انگلستان بود. جرات نمی‌کردند بیکدیگر نگاه کنند تا مبادا در قیافه بکدیگر آثار نومیدی مطلق را بخوانند، فقط صدای نفس‌های تند امریکائی بگوش می‌رسید.

بالاخره هاتراس به زبان آمد و گفت:

جانسون از شما متشکرم، شما هر چه توانستید برای نجات کشتی ام انجام دادید، ولی تنها نمی توانستید مقاومت کنید، بار دیگر از شما تشکر می کنم، دیگر از این فاجعه گفتگو نکنیم، هم خود را صرف نجات دستجمعی کنیم. اینجا چهار نفر همراه، چهار نفر دوست، و زندگی هر کدام ما مثل دیگری است، پس هر کدام نظر خود را درباره آنچه باید کرد بدهد. دکتر گفت: از ما پرس کاپیتان، ما به شما ارادت داریم، حرفمان از ته دل خواهد بود، خوب، آیا شما فکری داری.

هاتراس با حالتی غمگین گفت من به تنهایی نمی دانم چه کنم، ممکن است نظر من برفع خودم تلقی شود، این است که خواستم قبلاً نظر شما را بدانم. جانسون گفت: کاپیتان، پیش از اظهار نظر در این امر خطیر من سؤالی از شما دارم. - بفرمائید، جانسون.

شما دیروز موضع کشتی را اندازه گیری کردید، آیا میدان یخ باز هم تغییر کرده است یا در همان موضع قبلی است.

هاتراس گفت: از جایش نجنبیده است، اندازه گیری من همان موضع پیش از رفتنمان را نشان می دهد، هشتاد درجه عرض و ۹۷ درجه و ۳۵ دقیقه طول.

جانسون گفت: فاصله مان به نزدیک ترین دریا در غرب چقدر است؟

هاتراس گفت: تقریباً شصت مایل.

- و این دریا؟

- تنگه اسمیت.

- همان تنگه ای که در ماه آوریل گذشته، توانستیم عبور کنیم.

- همان؟

- خوب کاپیتان موضع ما اکنون معلوم است و ما با آگهی درست می توانیم تصمیم

بگیریم.

هاتراس که سرش را میان دو دست گرفته بود. گفت: بله. صحبت بفرمائید.

هاتراس در این وضع می توانست به حرفها گوش دهد بی آنکه به گورنده نگاه کند. دکتر

به بل گفت: ببینم بل بنظر شما بهترین راهی که باید در پیش بگیریم چیست.

بل گفت نیازی به فکر کردن نیست، باید بی درنگ راه افتاد یا بسمت جنوب یا بسمت

خرب تا اگر شده بعد از دوماه هم به نزدیکترین ساحل برسیم.
هاتراس بی آنکه سرش را بلند کند، گفت: آخر ما پیش از سه هفته آذوقه نداریم.
جانسون گفت: پس لازم است این راه را ظرف سه هفته طی کنیم که این تنها شرط نجات
است و اگر هم لازم باشد چهار دست و پا ظرف ۲۵ روز خود را به آنجا برسانیم. هاتراس
گفت: این قسمت از قاره شمالی ناشناخته است. ممکن است با موانعی روبرو شویم.
گروهها، یخچالها که کاملاً سد راهمان شود.

دکتر گفت: این دلیل را برای اینکه از دست زدن به سفر صرفنظر کنیم، کافی نمی دانم
رنج بسیار خواهیم برد، واضح است، باید غذامان را به حداقل لازم برسانیم فکر اینکه
تصادفاً شکاری بچنگمان بیفتد.

هاتراس گفت: فقط نیم پوند باروت داریم.

دکتر گفت: بینم هاتراس، من به ارزش همه ملاحظات و نظریات شما واقفم، و امید
بیهوده‌ای در سر نمی‌پرورانم، ولی در مغز شما چیزی را می‌خوانم. آیا فکری دارید؟
هاتراس بعد از چند لحظه تردید گفت: نه.

دکتر گفت: شما شجاعت ما را دست کم نگیرید، ما تا آخر با شما خواهیم بود، این را
می‌دانید، اما آیا نباید در شرایط کنونی امید رسیدن به قطب را رها ساخت، خیانت‌ها
نقشه‌های شما را برهم زد، شما می‌توانستید علیه موانع طبیعی مبارزه کنید، و آنها را از
سر راه خود دور سازید، ولی نشد با ضعف و خبالت خیانتکاران مقاومت کنید. شما آنچه
را از نظر بشری امکان‌پذیر بود انجام دادید و من مطمئن بودم که شما موفق می‌شدید،
ولی در وضع فعلی، آیا مجبور نیستید از نقشه‌های خود چشم پوشیده و اگر لازم باشد به
وقت دیگری موکول کنید و فعلاً آیا در صدد نیستید به انگلستان برگردید.

جانسون خطاب به کاپیتان که مدتی طولانی ساکت ماند گفت: خوب کاپیتان بالاخره
کاپیتان سر را بلند کرد و با صدای خفهای گفت:

آیا خیال می‌کنید اطمینانی هست که با این خستگی و بی‌غذایی به ساحل برسید.

دکتر گفت: نه ولی به یقین، ساحل به سراغ ما نخواهد آمد، باید به سوی آن رفت،
شاید کمی آنطرف‌تر به اسکیموهائی برخوردیم و بتوانیم به آسانی با آنها رابطه برقرار
کنیم.

جانسون گفت: بعلاوه آیا امکان ندارد در تنگه به کشتی‌ای برخوردیم که توقف

زمستانی می‌کند.

دکتر گفت: اگر تنگه بسته باشد نمی‌توانیم با عبور از آن به ساحل خرسی گروئنلند برویم، یا از آنجا یا به ارض پرودهو یا به دماغه یورک و به مؤسسه‌های دانمارکی برسیم، بعلاوه، هاتراس، هیچکدام از اینها روی این میدان یخ نیست، راه انگلستان آنجا در جنوب است نه اینجا و نه به سمت شمال. بل گفت: بله آقای کلابونی حق دارد، باید راه افتاد ولی بی‌وقفه تا اینجا ما کشور خود و عزیزان چشم براه را زیاد فراموش کرده‌ایم.

هاتراس بار دیگر پرسید: آقای جانسون عقیده شما هم همین است؟
- بله کاپیتان.

- و عقیده شما دکتر؟

- بله هاتراس.

هاتراس باز هم خاموش ماند. در صورتش ناخواسته همه اضطراب داخلش نمایان بود، با تصمیمی که می‌گرفت سرنوشت همه زندگیش ورق می‌خورد، اگر برمی‌گشت دیگر برای همیشه باید از این نقشه تهورآمیز چشم‌پوشد، نمی‌شد برای بار چهارم تصمیمی از این نوع گرفت.

دکتر که دید کاپیتان خاموش است دوباره به صحبت آمد و گفت:

هاتراس من اضافه می‌کنم که نباید لحظه‌ای درنگ کرد، باید روی سورتمه تمام ذخیره غذا و آنقدر که بتوانیم خوب بار کنیم، درست است که راه ششصد مایل در این شرایط طولانی است ولی ناپیمودنی نیست.

جانسون گفت: چه امیدی دارید؟

- چه می‌دانم، چه کسی از آینده خبر دارد، چند روز دیگر، این فرصت بزحمت برای تجدید قوای مان که تا این حد ته کشیده لازم است، شما بعد دو روز راه از پا خواهید افتاد و حتی نخواهید توانست خانه برفی بسازید که به آن پناه برید.

بل گفت: ولی اینجا مرگی وحشتناک در انتظارمان است.

هاتراس به صدائی تقریباً التماس‌آمیز گفت: شما، دوستانم، زود مایوس شده‌اید، اگر من در سمت شمال راهی کوتاه‌تر نشان دهم آیا بدنالم نخواهید آمد، مگر در نزدیکی قطب قبایل اسکیمو مانند تنگه اسمیت سکنی ندارند، این دریای آزاد که وجودش حتمی است این قاره را دور می‌گیرد، طبیعت هر آنچه می‌کند منطقی است، باید باور کرد که آنجا

که سرمای شدید تمام شود گیاهان حکمفرمایی خود را از سر می‌گیرند، آیا در شمال ارض موهودی برای ما نیست و شما می‌خواهید از آن رو بگردانید. هاتراس با این حرفها به هیجان آمده بود، مخیله هیجان‌زده‌اش دورنمای قاره قطب طرب‌انگیزی از این مناطق که حتی وجودشان سؤال‌انگیز بود رسم می‌کرد و تکرار می‌نمود، یک روز دیگر، یک ساعت دیگر.

دکتر کلابونی با آن طبیعت ماجراجو و مخیله آتشینش کم‌کم متأثر شده و داشت تسلیم می‌شد که جانسون هاتلتر و سردتر، او را بر سر عقل آورد.

به بل گفت: بل برویم به سوی سورت‌ها؟

بل گفت: برویم.

دو ملاح متوجه سوراخ خروجی کومه شدند.

هاتراس فریاد زد: اوه جانسون، شما، شما، خوب بروید من می‌مانم، می‌مانم.

جانسون گفت: کاپیتان.

هاتراس گفت: گفتم که می‌مانم، بروید، مثل دیگران مرا ترک کنید، بروید، دک ما دو تا می‌مانیم.

سگ نجیب موهوکنان نزد اربابش رفت، جانسون به دکتر نگاه کرد، دکتر نمی‌دانست چه کند، بهترین کار این بود که هاتراس را آرام کند و یک روز را هم فدای افکارش کند و می‌خواست سخن بگوید که حس کرد کسی بازویش را گرفته، برگشت و دید امریکائی از زیر پتوها بیرون آمده و روی زمین خزیده و روی زانوهای بلند شد و از لبان بیمارش کلمات نامفهومی بیرون می‌دهد.

دکتر شگفت‌زده و تقریباً با وحشت و در سکوت به بیمار خیره شد. هاتراس به امریکائی نزدیک شد و بدقت به او نگاه کرد و کوشید کلماتی را که مرد مفلوک نمی‌توانست ادا کند بشنود، بالاخره بعد از پنج دقیقه تلاش این مرد کلمه «پوپوپوز» را بیرون داد.

کاپیتان فریاد زد: لوپوپوپوز.

امریکائی سری بعلامت مثبت تکان داد.

هاتراس با اشتیاق پرسید. در این دریاها.

باز همان علامت بیمار.

- در شمال؟

مرد بیچاره گفت: بله.

و شما از موضعش خبر داری؟

- بله.

- دقیق؟

باز امریکائی گفت: بله.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد قلب همه ناظران این صحنه غیر متظره به تپش افتاد. هاتراس رو به بیمار کرد و گفت گوش کنید ما باید موضع دقیق کشتی را بدانیم. من شماره درجات را با صدای بلند می‌شمارم، شما با سر علامت دهید.

امریکائی با سر تأیید کرد.

هاتراس گفت: ابتدا درجات طول.

صدو پنج؟ نه، صدو شش نه، صدو هفت، نه، صدو ده، نه، صد، نه، صدو دوازده، صدو چهارده، صدو شانزده، صدو هیجده، صدو نود، صدویست آلتامونت (امریکائی) گفت: بله.

هاتراس گفت: صدویست درجه طول جغرافیائی.

- و چند دقیقه، من می‌شمارم.

هاتراس با یک شروع کرد و به شماره ۱۵ (پانزده) آلتامونت با سر علامت توقف داد. هاتراس گفت: خوب، برویم به سراغ عرض‌ها، موافقید.

هشتاد؟ هشتاد و یک هشتاد و دو، هشتاد و سه امریکائی با علامت سر او را متوقف ساخت.

- خوب و دقیقه‌ها، پنج؟ ده؟ پانزده؟ بیست؟ بیست و پنج؟ سی؟ سی و پنج؟

باز علامت سر امریکائی با تبسمی خفیف.

هاتراس با صدای بمی گفت: پس کشتی لوپورپوز در نقطه‌ای بطول یکصدویست درجه و پانزده دقیقه طول جغرافیائی و هشتاد و سه درجه و سی و پنج دقیقه عرض جغرافیائی است.

امریکائی برای بار آخر، بله گفت و بی حرکت در آغوش دکتر افتاد.

این تلاش رمقش را گرفته بود.

اولین کلمات آلاموت ۴۷

هاتراس فریاد زد: دوستانم شما دیدید که نجات در شمال است، همیشه ما در شمال نجات خواهیم یافت.

اما پس از این اولین اظهارات خوشحالی هاتراس را به ناگهان فکر وحشتناکی آزار داد صورتش متعیر شد و افعی حسادت قلبش را گزید.

دیگری، یک امریکائی، سه درجه در راه قطب جلوتر از او رفته؟ چرا؟ به چه منظوری؟







۱۷ روز راه پیمائی

این حادثه تازه، این سخنان اول آلتامونت، موقعیت مفروقین را بکلی عوض کرد. تاکنون از هر کمکی نومید بودند، امید جدی به رسیدن به سواحل دریای بافین نداشتند، با فقدان (نبود) خوراکی راهی طولانی تر از آنچه با بدنهای کوفته آنها جور می آمد در پیش بود، اکنون در فاصله کمتر از چهارصد مایل از خانه برفی، کشتی ای وجود داشت که برایشان امکانات زیادی شاید هم وسایل ادامه سفر جسورانه بطرف قطب را فراهم می کرد. هاتراس، دکتر، جانسون و بل بعد از آنهمه نومیدی دوباره امیدوار شدند، خوشحالی آمد و حتی هذیان و سرسام.

ولی اطلاعات آلتامونت هنوز کامل نبود، و دکتر پس از چند دقیقه استراحت گفتگوی جالب و ذیقیمت را از سر گرفت، سؤالات خود را طوری تنظیم کرد که با تکان سر یا حرکت چشمها پاسخ درستی بدهد.

و دانست که لوپورپوپز کشتی سه دیرکه آمریکائی است و از نیویورک است که در میان یخها با آذوقه و سوخت بمقدار زیاد فرق شده و به پهلو خوابیده و باید تاکنون مقاومت کرده باشد و امکان نجات محمولاتش هست.

آلتامونت و بقیه جاشوان کشتی دو ماه پیش آن را ترک گفته اند و با قایقی روزی سورتمه به هزم وصول به تنگه اسمیت براه افتاده بودند که به ماهیگیران صید نهنگ برخوردارند و به امریکا بازگردند، ولی کم کم خستگی و بیماری به سراغ آن بدبختها آمده که یکی یکی در

راه افتادند و بالاخره خود کایتان و دو ملاح از سی و پنج نفر باقی ماندند و اگر او، آلتامونت، زنده است واقعاً معجزه تقدیر است.

هاتراس خواست از امریکائی بپرسد که چرا پورپوز تا این عرض زیاد بالا رفته آلتامونت فهماند که یخها کشتی را کشانده بودند و نمی‌شد با آن مقاومت کرد هاتراس اصرار بیشتری نکرد و سؤال دیگری درین زمینه ننمود.
دکتر دوباره به صحبت درآمد و گفت:

حالا باید همه کوشش را صرف پیدا کردن پورپوز به عوض رفتن به دریای بالین کنیم. می‌توانیم با راه یک ثلث کوتاهتر به جایی برسیم که همه امکانات لازم برای گذراندن زمستان را دارد.

بل گفت: راه دیگری نیست.

جانسون گفت: اضافه کنم که لحظه‌ای درنگ جایز نیست، باید مدت سفر را بر حسب مقدار غذایی که داریم و بر خلاف آنچه متداول است حساب کنیم و هر چه زودتر براه بیفتیم.

دکتر گفت: حق با شماست جانسون، همین فردا راه بیفتیم، سه شنبه ۲۶ فوریه و باید ۱۵ مارس به پورپوز برسیم تا از گرسنگی نمیریم، هاتراس عقیده شما چیست؟
- فوری به تهیه مقدمات پردازیم و راه هم شاید طولانی‌تر از آنچه حساب می‌کنیم باشد.

دکتر پرسید: چرا، این مرد ظاهراً از موضع کشتی‌اش مطمئن است.

هاتراس گفت: ولی اگر پورپوز روی میدان یخش چون فودوارد کشانده شده باشد.

دکتر گفت: البته ممکن است چنین باشد.

جانسون و بل که خود قربانی این کشیده شدن بودند پاسخی به امکان آن ندادند، ولی آلتامونت که ناظر این گفتگو بود بدکتر فهماند که می‌خواهد صحبت کند، دکتر هم تسلیم نظر امریکائی شد و بعد از ربع ساعت مقدمه چینی و تردید این اطمینان را یافت که چون پورپوز نزدیک ساحل به گل نشسته نمی‌تواند بستر سنگی خود را ترک کند.

این خبر به چهار انگلیسی آرامش بخشید. اگر بل نتواند با بقایای پورپوز کشتی کوچکی بسازد، هر گونه امید به برگشت به اروپا را باید از دست داد. بهر حال آنچه ضروری‌تر از همه بود، رسیدن به مکان فرقی کشتی بود.

دکتر باز هم سؤال دیگری از امریکائی کرد، آیا او به دریای آزادی در این عرض ۸۳ درجه رسیده.

آلثامونت گفت: نه.

گفتگو اینجا قطع و تهیه مقدمات سفر آغاز شد. بل و جانسون ابتدا به سورتمه پرداختند که نیاز به تعمیر کامل داشت، کمبود تخته نداشتند، قائمه‌های آن را از چوب محکمتری گرفتند، از تجربه‌های سفر جنوب بهره جستند، نقطه ضعف این وسیله نقلیه را می‌شناختند و چون راهشان در برفهای سنگین و ضخیم بود شاسی‌ها را بالا آوردند. روی سورتمه بستری از پارچه چادر برای امریکائی درست کردند، ذخیره غذا که کم هم بود سورتمه را زیاد سنگین نمی‌کرد، ولی در مقابل بار سورتمه را می‌شد به هر مقدار چوبی که توانستند زیاد کردند.

دکتر با جا دادن ذخایر غذا لیست دقیقی از آنها برداشت محاسبه‌ها نشان می‌داد که هر مسافر باید سه ریع جیره بخورد تا سه هفته دوام آورد، برای چهار سگ سورتمه جیره کامل در نظر گرفته شد و اگر دک هم به آنها در کشیدن کمک کند جیره کامل خواهد داشت.

تهیه مقدمات اضافی را الزام به خواب ناتمام گذارد، چه خواب از ساعت ۷ شب بنحو آمرانه‌ای خودنمایی می‌کرد؛ ولی پیش از خوابیدن دور بخاری که در آتش صرفه‌جویی نمی‌شد جمع شدند.

بدبخت‌ها با این آتش جهت خود تجملی فراهم می‌کردند که مدت‌ها بود از آن محروم مانده بودند قدری پمیکان چند دانه بیسکویت چند فنجان قهوه داغ به آنها حالت نشاطی داد که نصف نصف با امیدی که از چنین راه دور و به این سرهت آمده بود تقسیم می‌شد. ساعت ۷ صبح کار از سر گرفته شد و طرف‌های سه بعد از ظهر تمام شد، از همین ساعت هوا تاریک شد. آفتاب از ۳۱ ژانویه بالای افق خودنمایی می‌کرد ولی هنوز جز نوری خفیف و کوتاه نمی‌داد، خوشبختانه ماه ساعت شش و نیم بلند می‌شد و در این آسمان صاف، نورش برای روشن کردن راه کافی بود، حرارت که از چند روز پیش بطور محسوسی پائین می‌رفت بالاخره به سی و سه درجه زیر صفر (منهای ۳۷ درجه سانتیگراد) رسید.

لحظه هزیمت فرار رسید، آلثامونت با آنکه می‌دانست تکان‌های سورتمه درد ورنجش

را زیادت‌تر خواهد کرد، اما از فکر مسافرت خرسند شد و به دکتر فهماند که روی کشتی پودپوز داروهای ضد اسکوریو وجود دارد که به مداوایش کمک خواهد کرد.

لذا او را روی سورت‌مه گذاشته و تا آنجا که مقدور بود بستر راحتی برایش تدارک دیدند، و سگها و دگک به سورت‌مه بسته شدند و با آخرین نگاه به این بستر یخی که سابق فودوارد را روی خود داشت براه افتادند. صورت هاتراس نشانگر خشمی شدید بود ولی بر خود مسلط شد و گروه کوچک در هوای بسیار خشک، در مه شمال غربی فرو رفت. هر کس سر جای خود نشست، بل در رأس قافله به نشان دادن راه، دکتر و جانسون در دو طرف سورت‌مه که می‌توانست در حرکت آن کمک باشند، و هاتراس پشت سر که هم میر را صلاح کند و هم سگها را در خط بل نگهدارد.

حرکت نسبتاً تند بود، در این حرارت بسیار پائین یخ سختی و صافی مناسب برای سر خوردن را داشت و پنج رأس سگ برای کشش بار که از نهصد پوند تجاوز نمی‌کرد با آسانی کفایت می‌کردند.

با اینحال هم سگها و هم آدمها بزودی بنفس افتادند و لازم شد زود بزود توقف کنند و نفس تازه کنند.

طرف ساعت ۷ شب قرص مسین ماه از مه‌های افق بالا آمد، نور ملایمش از آتمسفر گذشته با جلوه کمی روی یخها با پاکی و لطافت منعکس شد. میدان یخ به سمت شمال غرب جلگه وسیع سفید افقی کاملی نشان می‌داد نه توده یخی، نه تپه یخی، این قسمت از دریا بنظر مانند دریاچه آرامی بود که بملایمت یخ زده بود.

صحرا وسیع و مسطح و یکنواخت.

احساس دکتر از این منظره بود و آن را با جانسون در میان گذاشت و او گفت:

-بله آقای کلابونی، حق با شماست، صحراست ولی صحرائی که در آن مرگ ناشی از تشنگی سراغ آدم نمی‌آید.

دکتر گفت: اینکه واضح است، ولی فکر دیگری به مغز من خطور کرده که ما از هر خشکی‌ای باید دور باشیم، معمولاً نزدیکی سواحل را رشته کوههایی از یخ مشخص می‌کند، ما اینجا ابداً کوه یخی نمی‌بینیم.

جانسون گفت: مه باعث محدود شدن افق دید می‌شود.

-بی‌شک، ولی از همان اوان حرکت یا حال که از جلگه مسطح گذشته‌ایم بنظر به انتها

می آید.

- آقای کلابونی می داند که راه پیمایی ما راه پیمایی خطرناکی است، آدم حادث می کند فکرش را نمی کند ولی بالاخره این سطح یخ زده که رویش در حرکتیم حفره را پنهان می کند.

- حق با شماست، دوست من ولی خطری نیست اگر در حفره ای بیفتیم، در این هوای سی و سه درجه زیر صفر مقاومت این پوسته یخ زده قابل ملاحظه است و توجه کنید که تمایزش دائم به ضخیم شدن است، در این عرض جغرافیائی حتی در آوریل، حتی در مه و ژوئن از ده روز نه روز برف می بارد و خیال می کنم کلفتی اش در ضخیم ترین نقطه کمتر از سی تا چهل پا باشد.

جانسون پاسخ داد: جای امیدواری است.

- بلی ما مثل آن بازیکنان روی یخ (اسکیتینگ) رودخانه سرین تاین (رودخانه ای در هاید پارک لندن) نیستیم که هر لحظه نگرانند مبادا قشر نازک یخ زیر پاهایشان بشکند، ما با چنین خطری روبرو نیستیم ملاح پیر که پیوسته در محضر دکتر اشتیاق آموختن داشت، پرسید، آیا قدرت تحمل یخ را می شناسند.

دکتر گفت: کاملاً، آیا از آنچه قابل اندازه گیری در دنیا باشد چیزی جز جاه طلبی بشر بر ایمان مجهول مانده است. این جاه طلبی است که ما را به سوی قطب شمال می کشاند، ولی برای بازگشت به موضوع بحثمان، این است آنچه می توانم بگویم با ضخامت دو اینچ، یخ می تواند وزن انسانی را تحمل کند. با سه اینچ و نیم اسبی با سوارش، با پنج اینچ یک توپ سنگین (توپ هشت) با ضخامت هشت اینچ یک توپخانه کامل و بالاخره با ده اینچ یک قشون با عده ای کثیر. اینجا که روی آن حرکت می کنیم می شود گمرک لیورپول و کاخ مجلس لندن را بنا کرد.

جانسون گفت: باور این ارقام مشکل است، ولی آقای کلابونی چند لحظه پیش می گفتید که در این مناطق بطور متوسط از ده روز نه روز آن برف می بارد. این واقعیتی است و من آن را تکذیب نمی کنم، ولی اینهمه برف از کجا می آید زیرا دریاها که یخ بسته اند من نمی توانم بفهمم چگونه اینهمه بخار آب می دهند که این ابرها درست شود. - توجه و ایراد شما درست است، جانسون، بنظر من قسمت اعظم برف و بارانی که بر اثر سرما در نواحی قطبی فرو می ریزد از آبهای مناطق معتدله است، این ذره برفی که

می بینید قطره‌ای از آب رودخانه‌های اروپاست که بصورت بخار در هوا اوج گرفته و بدل به ابر شده و در اینجا تقطیر می‌شود. اما این احتمال وجود دارد که با نوشیدن آن ما از همان رودخانه کشورمان رفع عطش کرده باشیم.

جانسون گفت: همیشه اینطور است.

در این لحظه صدای هاتراس که خط سیر را تعیین می‌کرد گفتگو را قطع کرد، مه فلیظ می‌شد و حفظ امتداد مستقیم را دشوار می‌ساخت.

بالاخره جمع کوچک طرف ساعت ۸ شب بعد از طی ۱۵ مایل متوقف شد. هوا همانطور خشک بود، چادر را برافراشته بخاری را روشن کردند، سوپ خوردند و شب را به آرامی گذراندند.

هاتراس و همراهانش با مساعدت هوا مواجه بودند، روزهای بعد با آنکه درجه حرارت بشدت پائین رفته بود و جیوه یخ بسته شده بود بی‌دشواری گذشت اما اگر باد می‌آمد، احدی از مسافرن تاب تحمل چنین سرمائی را نمی‌آورد. دکتر تشخیص داد که مشاهدات پاری در سفرش به دریای ملویل دقیق بوده، این دریانورد مشهور گفته است اگر کسی لباس مناسب پوشیده باشد می‌تواند در هوای آزاد و بشرطی که هوا آرام باشد، در سرماهای شدید بی‌خطر گردش کند، اما همین که کوچکترین بادی بوزد، پوست صورت درد شدیدی می‌گیرد، سردرد بسیار حادی عارضش می‌شود که فوراً منجر بمرگ می‌شود.

این بود که دکتر نگران بود تا مبادا بادی بوزد و همه را تا مغز استخوان منجمد سازد. روز پنج مارس شاهد پدیده‌ای خاص در این مناطق شدند، آسمان کاملاً صاف بود و ستاره‌های درخشان، بی‌آنکه ابری ظاهر شود برف سنگینی شروع بیاریدن کرد. - ستاره‌ها در میان ذرات برف که به نرمی فرود می‌آمدند می‌درخشیدند. این برف حدود دو ساعت طول کشید، بی‌آنکه دکتر بتواند توضیحی برایش پیدا کند قطع شد.

آخرین ریع ماه ناپدید شد و ۱۷ ساعت از ۲۴ ساعت، تاریکی مطلق حکمفرما بود، مسافران مجبور شدند با طناب خود را بهم ببندند تا از هم جدا نیفتند و نگهداشتن خط مستقیم راه تقریباً غیرممکن شد.

این مردان جسور با آنکه اراده‌ای آهنین نگاهشان می‌داشت خستگی را حس کردند. توقفها زیاده‌تر شد و معذک نمی‌بایستی حتی ساعتی را تلف می‌کردند که ذخیره غذا

بسرعت کم باشد.

هاتراس هر آن موقعیت را با مشاهده ماه و ستاره‌ها اندازه می‌گرفت و با مشاهده گذشت روزها و مقصد بی‌اتنها، گاه از خود می‌پرسید که آیا پورپوروز حقیقتاً وجود دارد، آیا مغز امریکائی بر اثر صدمات و بلایا مفلشوش نشده یا در اثر کینه به انگلیسیها و علم به اینکه خودش بنحو لاعلاجی فنا شده نخواستہ آنان را به مهلکه مطمئن بکشاند.

نظر خود را با دکتر در میان گذاشت، او قاطعانه رد کرد اما فهمید که رقابت خصمانه‌ای بین کاپیتان انگلیسی و کاپیتان امریکائی وجود دارد.

و با خود گفت: ایجاد روابط دوستانه بین این دو نفر دشوار است.^۱

روز ۱۴ مارس بعد از ۱۶ روز راه پیمانی که مسافران هنوز روی مدار ۸۲ درجه بودند، قوایشان رو به ضعف نهاده و هنوز صد مایل تا کشتی فاصله داشتند و لازم آمد جیره به یک چهارم تقلیل دهند و فقط به سگها جیره کامل بدهند.

متأسفانه نمی‌شد به گوشت شکار امیدوار بود زیرا در آن موقع فقط هفت شارژ باروت و شش عدد فشنگ داشتند. بیهوده به چند خرگوش سفید و رویاه. که خیلی بندرت دیده می‌شد تیر انداخته بودند که هیچکدام اصابت نکرد.

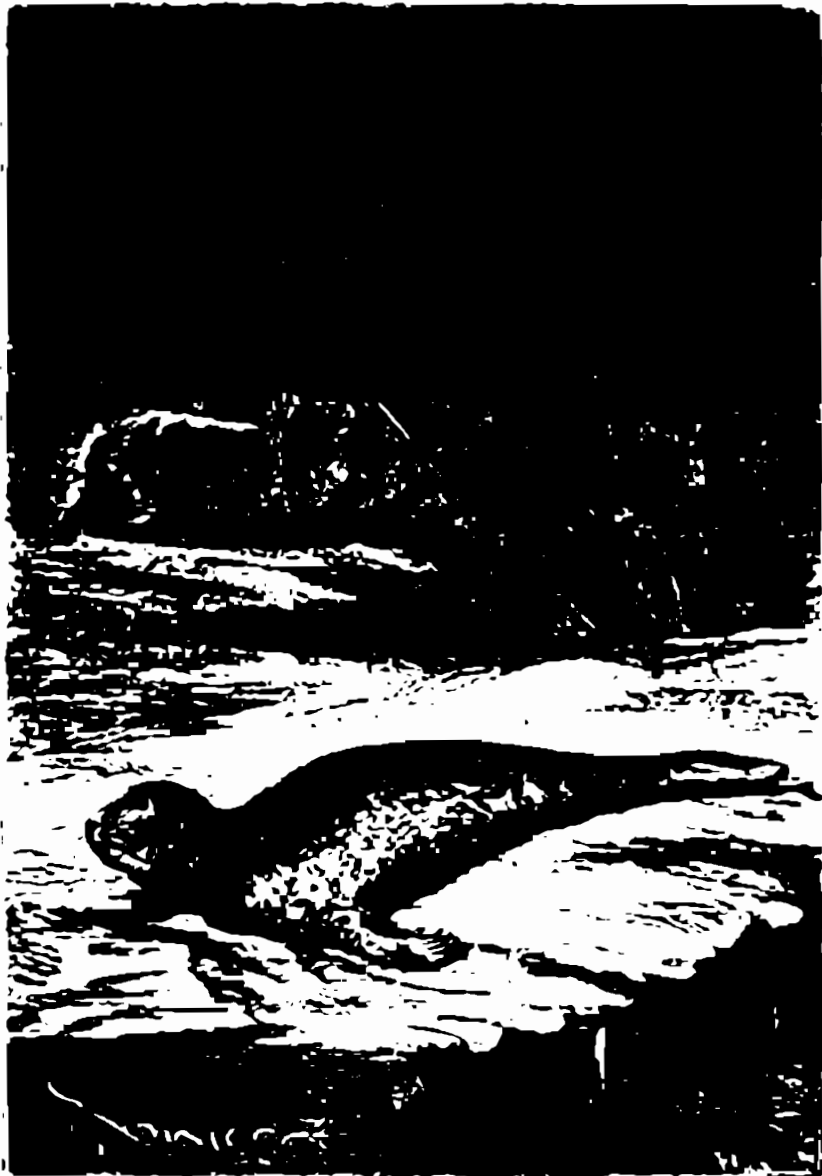
معدلک روز جمعه ۱۵ مارس دکتر خوشحال شد که خرس آبی (فوک) را روی یخ خافلگیر کرده و با چند تیر زخمی نمود و چون نتوانست به سوراخش که یخ بسته بود فرار کند گرفتار و کشته شد. اندام درشتی داشت، جانسون پوستش را کند، ولی چون خیلی لافربود و شکارچی‌ها هم نتوانستند به هادت اسکیموها روغنش را بخورند فایده زیادی نداشت. معدلک دکتر سعی کرد تا روغن لزج را ببلعد ولی با همه اینها موفق نشد. پوستش را که درست نمی‌دانست به چه دردش می‌خورد، همین طوری، نگه داشت و روی سورتمه انداخت.

روز بعد، ۱۶ مارس، چند کوه یخ و تپه‌های یخی در افق نمایان شد.

آیا این نشانه نزدیکی به ساحل بود، یا فقط یک گسل میدان یخی، تشخیص دشوار

۱. اینجا متوجه می‌شویم که رقابت بین امریکا و انگلستان از همان زمان زول ورن یعنی اواخر قرن گذشته وجود داشت و شدید هم بوده، در جنگ‌های اول و دوم، انگلیسیها کوشش بسیاری کردند تا امریکا را به پشتیبانی خود وارد جنگ کند و بخصوص در جنگ دوم تا زاین به امریکا حمله نکرد امریکا وارد جنگ نشد. همین رقابت بالاخره منجر به تلاشی شدن امپراتوری انگلستان شد که شرحش را البون روزولت پسر روزولت رئیس جمهور دوران جنگ جهانی دوم در امریکا داد و در کتابی منعکس است. مترجم

بود و ندانستند چه نتیجه بگیرند. چون یکی از این تپه‌های یخی رسیدند، برای خود خانه یخی که از چادر مناسب‌تر است با چاقوی برف‌بر ساختند و بعد از سه ساعت کار مداوم توانستند دوروبر بخاری روشن بنشینند.





آخرین شارژ (خرج) باروت

جانسون مجبور شده بود سگهای نیمه جان را در اتاق برفی جا دهد، وقتی برف سنگین بیارد لحافی برای حیوانات می شود و حرارت طبیعی بدنشان را حفظ می کند، اما در هوای آزاد و این سرماهای خشک چهل درجه زیر صفر حیوانات بی نوا بعد از مدت کوتاهی یخ می زنند.

جانسون که سگ باز خوبی بود کوشید سگها را با گوشت سیاه خرسی (خرس آبی - فوک) که مسافران نتوانستند بخورند تغذیه کند و با تعجب دید که با لذت می خورند و ملاح پیر با خوشحالی این خبر را بدکتر داد.

اما دکتر هیچ تعجب نکرد چون که می دانست در شمال امریکا غذای اصلی اسبها ماهی است و وقتی اسب هلف خوار ماهی بخورد چرا سگ گوشتخوار از گوشت سیاه فوک روگرداند. پیش از خواب و با آنکه برای این مردانی که پانزده مایل خود را روی یخها کشیده بودند، خواب امری حیاتی داشت، دکتر خواست دربارہ موقعیت فعلی با همسفران خود صحبت کند و چیزی از وخامت اوضاع پنهان ندارد. و گفت ما اکنون به ۸۲ درجه (مرض جغرافیائی) رسیده ایم و آذوقه دارد تمام می شود.

هائزاسی گفت بهمین دلیل نباید لحظه ای هفالت کرد، باید براه ادامه داد، قوی ترها ضعیف ترها را بکشند.

بل که بر اثر خستگی راه و هلیبرغم اراده اش از پا درآمده بود گفت آیا در آن جایی که می گوید کشتی ای پیدا خواهیم کرد.

جانسون گفت: چرا شک کنیم، نجات این امریکائی در گرو نجات ماست.
 دکتر برای اطمینان بیشتر خواست باز هم با آلتامونت صحبت کند. آلتامونت با صدای
 خفیف ولی تقریباً راحت حرف زد، و همه جزئیاتی را که قبلاً گفته بود تأیید نمود. تکرار
 کرد که کشتی روی سنگهای خارا سخت به گل نشسته و نتوانسته حرکت کند و در طول
 ۱۲۶ درجه و ۱۵ دقیقه و هر ض ۸۳ درجه و ۳۵ دقیقه قرار داد.

دکتر گفت: ما نمی‌توانیم این گواهی را مشکوک بدانیم، مشکل در پیدا کردن پورپوز
 نیست مشکل در رسیدن به آن است.

هاتراس پرسید: خوراکی چه مقدار مانده است؟

دکتر گفت: حداکثر برای سه روزمان.

کاپیتان با قدرت گفت: خوب پس باید سه روزه به آنجا رسید.

دکتر گفت: البته و اگر موفق نشویم نباید گله‌ای داشته باشیم زیرا از مساعدت هوایی
 استثنائی برخوردار بوده‌ایم، برف پانزده روز بما این فرصت را داد که سورتمه بتواند به
 آسانی روی زمین سفت شده سر بخورد، کاش روی سورتمه دوست پوند مواد غذایی
 داشتیم، سگهای نیرومندان این اضافه‌بار را براحتی می‌کشیدند - حالا که اینطور نیست
 چه می‌شود کرد.

جانسون گفت: اگر شانس بیاوریم و با مهارت عمل کنیم آیا نمی‌شود از این باروت
 باقیمانده استفاده کنیم، اگر خرسی به چنگمان می‌افتاد بقیه راه را گوشت می‌خوردیم.
 دکتر پاسخ داد: بی‌شک ولی این حیوانات نادر و فرارند و همینقدر که شخص به فکر
 اهمیت موضوع می‌افتد دستش می‌لرزد و چشمش را پرده‌ای سیاه می‌گیرد.

بل گفت: شما که تیرانداز ماهری هستید.

بله، وقتی تأمین خوراک چهار نفر به مهارت من بستگی پیدا کند و اگر موقعیتی پیش
 آمد من تلاشم را به بهترین وجه خواهم کرد.

حالا به این سوپ رقیق و خورده‌های همیکان قناعت کنیم و فردا صبح زود به
 راه‌پیمائی ادامه دهیم.

چند لحظه بعد شدت خستگی آنها را در نوردید و همه بخواب همیقی فرو رفتند.
 روز شنبه، صبح زود، جانسون همسفرها را بیدار کرد، سگها را به سورتمه بستند و راه
 شمال را در پیش گرفتند. آسمان صاف، و بی‌نهایت تمیز، اما حرارت خیلی پائین بود.

وقتی خورشید بالای افق نمایان شد شکل بیضی داشت و قطر افقیش در اثر انکسار نور بنظر دو برابر قطر عمودیش می آمد، و تابش روشن ولی سرد خود را روی دشت پهناور یخ زده تاباند، اگر گرمی در بین نبود اما بازگشت روشنی مایه خوشحالی می شد. دکتر فشنگ بدست و هلیکوپتر سرما و تنهائی یکی دو مایل دور شد، پیش از راه افتادن درست واریسی کرده بود چهار خرج باروت و سه فشنگ داشت و نه بیشتر. و اگر در نظر بگیریم که حیوان قوی و سرزنده ای مثل خرگوش قطبی بیش از ده یا حتی دوازده گلوله لازم دارد تا بیفتد، این مقدار سلاح کم می نمود.

لذا جاه طلبی دکتر شجاع تا آنجا نمی رفت که بفکر چنین شکار وحشتناکی بیفتد و چند خرگوش و دو سه تا روباه برایش کافی بودند و ذخیره غذایی را تامین می نمود ولی در طول این روز اگر هم حیوانی می دید یا نمی توانست نزدیکتر شود یا با اشتباه انکسار نور تیرش به خطا می رفت و آن روز برایش یک خرج باروت و یک فشنگ هدر رفت. همراهانش که با صدای تیر امیدوار شده بودند شاهد برگشتش با سرافکنندگی شدند و چیزی نگفتند. شب طبق معمول بعد از کنار گذاشتن دو ربع جیره مخصوص دو روز به خواب رفتند.

روز بعد راه بیش از پیش دشوار می نمود، دیگر راه نرفته که خود را به جلو می کشیدند سگها دل و روده فوک را هم بلعیده و باز شروع به خوردن تسمه ها می بردند. تعدادی روباه از آن نزدیکها رد شدند و دکتر باز هم بدنبالشان راه افتاده و یک خرج باروت و یک فشنگ دیگر هدر داد و جرأت نکرد فشنگ و خرج باروت ماقبل آخری را به خطر اندازد.

شب زودتر اتراق کردند چون که دیگر نمی توانستند قدمی از قدم بردارند و هر چند راه را یک فجر قطبی به شکوهی هر چه تمامتر روشن کرده بود مجبور به توقف شدند. آخرین و عده غذا که روز یکشنبه و زیر چادر یخ زده در اندوه صرف شد و اگر تقدیر بکمک این مسافران نمی آمد تلف می شدند.

هاتراس حرف نمی زد، بل دیگر فکر نمی کرد، جانسون بی کلمه حرفی به فکر فرورفته ولی دکتر هنوز امیدوار بود.

جانسون به فکر افتاد شبانه چند تله بگذارد و چون طعمه ای نداشت امید زیادی به موفقیت هم نداشت و حق هم با او بود چون صبح مشاهده کرد که روباه زیادی آمده اند

ولی بتله نیفتاده‌اند.

لذا مایوس شده برگشت و به خرس هیولائی برخورد که اطراف سورتمه از فاصله کمتر از پنجاه ذراع بو می‌کشید، ملاح پیر فکر کرد که تقدیر این حیوان را به کشتن داده است. لذا بی آنکه همفران را بیدار کند تفنگ دکتر را برداشت و به سمت خرس رفت. چون به فاصله معینی رسید قراول رفت ولی پیش از چکاندن ماشه حس کرد که بازویش می‌لرزد، دستکش‌های ضخیم چرمی مزاحم بود، آنها را درآورد و تفنگ را با دست مطمئن‌تری بدست گرفت.

ناگهان فریادی از درد کشید، پوست دستش به لوله تفنگ چسبیده بود و تفنگ از دستش افتاده و تیرش رها شد.

دکتر به صدای تیر بیرون دوید و ماجرا را فهمید، حیوان را دید که براحتی فرار می‌کند. جانسون مایوس شد و دیگر به فکر درد دستش نیفتاده و گفت:
من واقعاً بچه ننه شده‌ام، کودکی که نمی‌تواند دردی را تحمل کند، آنهم به این سن و سال.

دکتر گفت: ببینم، جانسون، بیایید، دست شما دارد یخ می‌زند، بیایید هم اکنون دستها سفید شده، بیایید بیایید.

جانسون گفت: من لایق مراقبت‌های شما نیستم، مرا بحال خود بگذارید.

دکتر گفت: ولی بیایید لجبازی نکنید، دیگر دیر خواهد شد.

و دکتر ملاح پیر را زیر چادر برد و دو دستش را در ظرف آبی که با حرارت بخاری مایع شده بود برد، آب سرد بود، و همینکه جانسون دستها را در آن فرو برد یک پارچه یخ زد. دکتر گفت: دیدی، درست سر موقع بود، و الاً مجبور می‌شدم دو دستت را ببرم. بر اثر توجهات دکتر خطر رفع شد ولی پس از یک ساعت تلاش و در میان درد و با ماساژ برف جریان خون به انگشتان ملاح پیر بازگشت، دکتر به او توصیه کرد که دستها را نزدیک بخاری نبرد که حرارتش هوارض و خیمی در پی دارد.

آن روز صبح به اجبار از صبحانه صرف‌نظر کردند نه پمیکان مانده بود، نه گوشت نمک سود، نه یک تکه بیسکویت، بزحمت نیم پوند قهوه و لازم آمد به همین نوشیدنی جوشان قناعت کرده براه افتند.

بل با حسرت و نومیدی به جانسون گفت: دیگر غذا نمانده.

ملاح پیر گفت: باید به خدا امیدوار بود و تنها او قادر به نجات ماست.
بل باز گفت: آه این کاپیتان هاتراس، مردک بی شعور، از سفرهای قبلیش توانست برگردد، از این یکی برنخواهد گشت، ما دیگر کشورمان را نخواهیم دید.
- شجاع باش بل، من اعتراف می‌کنم که کاپیتان مرد جسوری است، ولی مردی را همراه دارد که در پیدا کردن راه‌های فرار، مهارت دارد.
- منظورتان دکتر کلابونی است.

- خودش.

- بل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت در این شرایط چه می‌تواند بکند. این تکه‌های یخ را بدل به گوشت خواهد کرد؟ تنها خداست که معجزه می‌کند.
جانسون در پاسخ به تردیدهای همسفرش گفت: کی می‌داند، من که به او اعتماد دارم.
بل سر را تکان داد، و به عالم خاموشی کامل افتاده که حتی فکر کردن را مرخص می‌کند.

در این روز بیش از سه مایل نپیمودند، شب هم چیزی نخوردند. سگها نزدیک بود بجان هم افتند و همدیگر را از پای درآورند، و مردها شدت درد گرسنگی را حس می‌کردند.

جانوری هم دیده نشد، اگر هم پیدا می‌شد چه فایده‌ای، با چاقو که نمی‌شد به شکار رفت، فقط جانسون خیال کرد که در فاصله یک مایلی و طرف باد، خرس قوی هیکلی بدنبال این گروه بدبخت است و آنان را طعمه مطمئنی می‌داند. اما چیزی به همراهان خود نگفت، شب که شد طبق معمول اتراق کردند و برای شام هم به قهوه رضایت دادند. بی‌نواها حس می‌کردند که چشمانشان می‌خواهد از حدقه درآید و دارد مغزشان منجمد می‌شود، و با این شکنجه گرسنگی ساعتی هم بخواب نمی‌روند، افکار عجیب و دردآور به مغزشان مستولی شد.

در این عرض جغرافیائی که بدن نیاز شدید به غذای مقوی دارد، این بدبخت‌ها از سی و شش ساعت پیش چیزی نخورده بودند که صبح روز شنبه فرا رسید و بمدد جسارت و اراده فوق بشری راه را از سر گرفتند و سورت‌ها را هم که دیگر سگها نمی‌توانستند بکشند کشیدند.

بعد از دو ساعت رمقشان از دست رفت و از پا افتادند.

هاتراس باز می‌خواست جلو برود، او هنوز همانطور نیرومند مانده بود، همراهان را با تمنا و التماس تشویق به برخاستن کرد که تقاضای کار غیرممکنی بود. این بود که بکمک جانسون خانه‌ای یخی در کوه یخی تراشیدند، چنین می‌نمود که این دو مرد قبر می‌کنند.

هاتراس می‌گفت من از گرمسنگی بمیرم بهتر است تا سرما. بعد از تحمل رنج بسیار کومه حاضر شد و همه در آن چیدند. روز را به این نحو گذراندند. شب آمد و همسفران بی‌حرکت ماندند، جانسون دچار نوحی سرسام و هذیان شده بود و خواب خرس عظیم‌الجثه‌ای را می‌دید. این کلمه که چند بار از دهانش بیرون آمد، دکتر را از کرختی بیرون آورد، و از ملاح پیر پرسید چرا از خرس صحبت می‌کنی، و منظورت کدام خرس است جانسون گفت: خرسی که ما را دنبال می‌کند.

دکتر تکرار کرد: خرسی که دنبال ماست.

- بله از دو روز پیش.

- از دو روز پیش که شما او را دیده‌اید.

- بله او در یک مایل و در سمت باد است.

- و مرا خبر نکردید، جانسون.

- چه فایده‌ای داشت.

دکتر گفت: درست است، حتی یک گلوله هم نداریم که برایش خرج کنیم.

ملاح پیر گفت: و نه یک شمش، یک تکه آهن، یک میخ.

دکتر خاموش شد و بفکر فرو رفت. پس از چندی به فرمانده جاشوان گفت:

شما مطمئنید که این حیوان ما را دنبال می‌کند.

- بله آقای کلابونی، هوس یک نوبت غذای گوشت انسان کرده، می‌داند که ما

نمی‌توانیم از چنگش فرار کنیم.

دکتر که از لحن حزن‌انگیز همسفرش متأثر شده بود گفت: جانسون.

جانسون بدبخت که دچار هذیان شده بود گفت: غذای او آماده است، و من نمی‌دانم

چرا او را در انتظار نگه‌میدارم.

- جانسون، آرام شوید.

- نه آقای کلابونی، حالا که باید بمیریم چرا زجر گرسنگی این حیوان را زیاده کنیم او هم مثل ما گرسنه است، دستش به فوک نمی‌رسد تا پاره کند خدا برایش آدم فرستاده، خوب خوشا بحالش.

جانسون پیر داشت دیوانه می‌شد، می‌خواست کومه یخی را ترک کند، دکتر با زحمت زیاد جلوش را گرفت و موفقیتش در این کار نه بزور بلکه با حرفی شد که از ته دل بزبان آورد که گفت.

فردا من این خرس را خواهم کشت.

جانسون مثل این که از خوابی بیرون آمده باشد گفت:

فردا؟

- بلی فردا.

- شما که فشنگ ندارید.

- خواهم ساخت.

- سرب ندارید.

- نه ولی جیوه دارم.

دکتر این را گفت و درجه را گرفت که پنجاه درجه (ده درجه ساتیگراد را نشان می‌داد) از کومه خارج شد، درجه را روی تخته یخی گذارد و برگشت، حرارت بیرون منهای پنجاه (منهای ۲۷ درجه ساتیگراد) بود، ملاح پیر گفت: حالا بخوایم تا فردا و منتظر طلوع آفتاب شویم.

شب را با شکنجه گرسنگی گذراندند و فقط دکتر و جانسون توانستند خود را با کمی امید از شدت این شکنجه بکاهند.

روز بعد، اولین ساعت روز دکتر و بدنالش جانسون بیرون رفته درجه را برداشتند تمام جیوه نه درجه جمع شد بصورت استوانه فشرده‌ای بود. دکتر درجه را شکست و با دست‌های مجهز به دستکش تکه‌ای فلز واقعی بسیار سخت بیرون کشید جانسون فریاد زد: دکتر واقعاً شگفت‌آور است، شما مرد پرتوانی هستی.

دکتر گفت: نه دوست عزیزم، من فقط حافظه خوبی دارم و خیلی هم خوانده‌ام.

- منظورتان چیست؟

- من بیاد مطلبی افتادم که در شرح سفر کاپیتان روس خواندم، او گفته است که تخته‌ای

به ضخامت یک اینچ را با تفنگی که فشنگ جیوه منجمد در آن گذاشته سوراخ کرد. اگر روغن داشتم هم همینطور بود زیرا دوس نقل می‌کند که گلوله‌ای از روغن بادام شیرین (بخزده) را به تیر چوبی شلیک کرده و آن را شکافته و بی آنکه شکسته نشود بزمین افتاده. - باور کردنی نیست.

- ولی جانسون. عین واقعیت است. حالا این تکه فلز که ممکن است زندگی ما را نجات دهد را بگذاریم در هوا بماند تا بموقع مصرفش کنیم و برویم ببینیم خرس ما را ترک نکرده باشد.

در این لحظه هاتراس از کومه بیرون آمد. دکتر شمش جیوه را به او نشان داد و نقشه‌اش را شرح داد.

کاپیتان دست او را فشرد و سه نفری به کاوش افق پرداختند.

هوا روشن بود، هاتراس از همسفران جلو افتاده و خرس را در فاصله کمتر از ششصد ذراع مشاهده کرد.

جانور روی زمین نشسته بود و سرش را تکان می‌داد و بوی این مهمانان غیرهادی را استشمام می‌نمود.

کاپیتان فریاد زد: این است.

دکتر گفت: ساکت.

ولی چهاربای قوی هیکل که شکارچی‌ها را دید تکان نخورد، به آنان بی‌وحشت یا خمی خیره شد، ولی با اینحال نزدیک شدن به او خطرناک بود.

هاتراس گفت: دوستان، اینجا صحبت از تفریح نیست. پای جان در میان است. با احتیاط عمل کنیم.

دکتر جواب داد: بله، یک فشنگ بیشتر نداریم نباید به خطا رود، اگر فرار کند از دستان رفته است زیرا از خرگوش هم تندتر می‌دود.

جانسون گفت: خوب باید مستقیماً روبرویش رفت، پای مرگ در میان است ولی حاضرم جانم را به خطر اندازم.

دکتر گفت: نه، من باید بروم.

هاتراس به سادگی گفت: من.

جانسون گفت: آیا شما از من پیرمرد برای این جمع مفیدتر نیستید.

کاپیتان گفت: نه جانسون، مرا بگذارید عمل کنم، من جانم را بیش از آن که لازم باشد
بخطر نخواهم انداخت، البته ممکن است اگر لازم شود از شما کمک بخواهم.

دکتر پرسید: هاتراس می خواهی روبروی این خرس قرار بگیری.

- اگر از کشتش مطمئن شوم. سرم را فدا خواهم کرد ولی چون نزدیک شوم ممکن
است پا بفرار گذارد، موجودی حیله گر است. باید بکوشیم از او حیله گرتتر شویم.

- چه می خواهی بکنی.

- طوری که متوجه نشود تا ده قدمی جلو می روم.

- چطور؟

- شیوه من دل بد را زدن است ولی ساده، شما پوست فوکی را که کشته ای داری؟

- روی سورتمه است.

- خوب به خانه یخی برگردیم، ولی جانسون کشیک بماند.

جانسون پشت تپه یخی رفت که در نظر خرس کاملاً مخفی باشد.

خرس در همان محل کله اش را بطرز خاصی تکان می داد و بو می کشید.







فوک و خرس (خرس آبی و خرس)

هاتراس و دکتر به کومه رفتند.

هاتراس گفت: می دانید که خرسهای قطبی فک را شکار می کنند، کنار سوراخهای یخی روزها کشیک می دهند و به محض اینکه حیوان به سطح یخ آید با دستها خفه اش می کنند، این است که خرس از حضور فوک هراسان نمی شود و برعکس.

- مثل این است که دارم نقشه شما را می فهمم، البته خطرناک است.

کاپیتان گفت: ولی شانس موفقیت هم دارد، باید بکار بست، من پوست فوک را به تن خواهم کرد و روی میدان یخ خواهم خزید.

وقت را تلف نکنیم، تفنگ را با باروت پر کنید و بدهید به من.

دکتر پاسخی نداشت خودش حاضر بود همین کار را بکند، از کومه بیرون آمد و تبری برداشت و با کاپیتان به سراغ سورتمه رفت.

هاتراس خود را به شکل فوک در آورد، پوستین کاملاً او را می پوشاند.

در این فاصله دکتر تفنگ را با آخرین خرج باروت پر کرد و شمش جیوه که سختی آهن و سنگینی سرب را داشت، در لوله نهاده اسلحه را به هاتراس داد که زیر پوست فوک پنهان کند.

به دکتر گفت شما بروید پهلوی جانسون. من چند لحظه‌ای صبر می‌کنم تا دشمن را اغفال کنم.

دکتر گفت: شجاع باش، هاتراس.

- آرام بمانید، و بخصوص پیش از شنیدن صدای تیر من خود را آفتابی نکنید.

دکتر به سرعت پشت تپه یخی و نزد جانسون رفت.

جانسون گفت: خوب.

- خوب صبر کنیم. هاتراس خود را برای ما به خطر می‌اندازد.

دکتر متأثر بود، به خرس خیره شده بود. مثل این بود که هر چه نزدیکی خطر را حس

می‌کرد تشنج بیشتری از خود نشان می‌داد.

نیمساعت بعد فوک روی یخ می‌خزید، از پشت تکه‌های بزرگ یخ رد شده بود که

بهتر خرس را بفریبد خرس او را دید و خود را جمع کرد تا مخفی شود.

هاتراس با مهارت حرکات فوک را تقلید می‌کرد که دکتر هم اگر باخبر نبود به اشتباه

می‌افتاد.

جانسون زمزمه کنان گفت: درست است واقعاً همین است.

فوک که نزدیک حیوان شد چنین وانمود کرد که او را ندیده است و بدنبال سوراخی

می‌گردد که در آن فرو رود و به جای اصلی خود برگردد.

خرس هم بنوبه خود دور تکه یخها می‌گشت و با نهایت احتیاط به او نزدیک می‌شد

در چشمان آتیشش نهایت حرص و ولع نمودار بود، شاید یک یا دو ماه بود که روزه

داشت و دست قضا و قدر طعمه‌ای برایش می‌فرستاد.

فوک به ده قدمی دشمن رسید، خرس دست‌ها را باز و جهش بیار بزرگی کرد، و

متعجب و وحشت‌زده در سه قدمی هاتراس که پوست فوک را در آورده و زانو بزمین زده

قلب او را نشانه می‌گرفت ایستاد.

گلوله شلیک شد و خرس بزمین افتاد.

دکتر فریاد زد: برویم، برویم.

و همراه جانسون به صحنه مبارزه شتافت.

حیوان غول‌پیکر بپا خواست با یک دست هوا را پس می‌زد و با دست دیگر مثنی

برف برداشت که روی زخمش بگذارد.

هاتراس تکان نخورده بود و با چاقو در انتظار حمله ایستاده ولی درست نشانه گرفته و با دستی بی لرزه شلیک کرده بود و پیش از رسیدن همراهان چاقویش در گلوی حیوان فرو رفت که افتاده و دیگر برنخواست.

جانسون فریاد زد: پیروزی.

دکتر گفت: هورا هاتراس هورا.

هاتراس که ابداً متاثر نشده بود جثه عظیم حیوان را ورنانداز کرد و دست‌ها را روی سینه گذاشت.

جانسون گفت: حالا نوبت من است که عمل کنم.

کشتش کار خوبی بود ولی نباید صبر کرد که یخ بزند و مثل سنگ شود که دندانهای ما و چاقوهایمان از عهده برنخواهند آمد.

جانسون شروع به کندن پوست حیوان غول‌پیکر که تقریباً بدرشتی گاوی بود و نه پا طول و شش پا قطر کمر داشت و دو نیش به درازی سه اینچ از لته‌هایش بیرون می‌زد.

جانسون شکمش را باز کرد و در معده‌اش جز آب چیزی نیافت، به وضوح حیوان مدت‌ها بود چیزی نخورده بود، معذک فربه بود و پیش از هزار و پانصد پوند وزن داشت، آن را چهار تکه کرد که هر تکه دوست پوند گوشت می‌داد و شکارچی‌ها تمام این گوشت را به خانه برفی بردند و قلبش را هم فراموش نکردند که سه ساعت بعد هنوز به شدت می‌تپد.

همراهان دکتر خواستند از همان گوشت خام بخورند ولی دکتر منعشان نمود که کباب کنیم.

کلابونی به کومه برگشت دید سرد است و متوجه شد که بخاری خاموش شده است گرفتاریهای این پیش از ظهر و اضطراب آن جانسون را از مراقبت بخاری باز داشته بود. و دکتر خواست بخاری را روشن کند ولی حتی جرقه‌ای هم در خاکستر سرد شده‌اش پیدا نکرد.

- به خود گفت باید کمی حوصله بخرج داد.

به سورتمه برگشت که آتشرزنه را بردارد و از جانسون فندکش را خواست و به او گفت بخاری خاموش است.

جانسون گفت: تقصیر من است.

و دست به جیبش برد که فندق را درآورد. ولی با تعجب دید که فندق در جیبش نیست جیب دیگر را واری کرد و نتیجه‌ای نگرفت به کومه آمد و رختخوابش را زیر و رو کرد و باز توقیفی نیافت.

دکتر فریاد زد: پس کو؟

جانسون گشت و همراهان را نگاه کرد، و به دکتر گفت:

آقای کلابونی، فندق من نزد شما نیست؟

- نه جانسون.

- پهلوی شما هم نیست، کاپیتان؟

هاتراس پاسخ داد: نه.

دکتر گفت: ولی همیشه همراه داشتی.

ملاح پیر با رنگ پریده گفت: حالا نیست.

دکتر به لرزه افتاد و گفت: دیگر.

فندق دیگری نداشتند و فقدان آن هواقب وخیمی پیش می‌آورد.

دکتر گفت: باز هم بگردید جانسون.

جانسون به تپه یخی و پشت آن کشیک داده بود رفت و بعد به صحنه پوست کندن

حیوان ولی چیزی نیافت، با نومییدی برگشت. هاتراس به او خیره شد ولی ابداً ملامتی

نکرد، به دکتر گفت: وحشتناک است.

دکتر گفت: آری.

- دوربینی هم نداریم که عدسیش را برداشته با آن آتش روشن کنیم.

- دکتر گفت: می‌دانم، بدبختی است، زیرا اشعه خورشید برای روشن کردن آتش کافی

است.

هاتراس گفت: باید با همین گوشت خام سد جوع کنیم و دوباره براه افتیم و بکوشیم تا

به کشتی برسیم.

دکتر که به فکر فرورفته بود گفت: چاره دیگری نداریم، چرا نه، باید آزمایش کرد.

هاتراس پرسید: به چه فکر می‌کنید.

- فکری به سرم زد.

جانسون گفت: فکری کرده‌ای، فکر شما، پس ما نجات یافتیم.

دکتر گفت: اگر موفق شود.

هاتراس گفت: طرحتان چیست؟

- ما عدسی نداریم ولی می‌توانیم عدسی بسازیم.

جانسون پرسید: با چی.

- با یک تکه یخ که بتراشیم.

- چطور این فکر را می‌کنید!!

- چرا نه، اصل این است که اشعه خورشید به کانون مشترکی متمرکز شود و یخ هم

می‌تواند بعنوان بهترین بلور بکار رود.

جانسون پرسید: آیا ممکن است.

- بله فقط یخ آب شیرین می‌خواهم که شفاف‌تر و سخت‌تر است.

جانسون گفت: ولی اگر اشتباه نکنم و با دست تپه‌ای یخی به فاصله کمتر از صد پا را

نشان داد که رنگ تقریباً سیاهی دارد ولی رنگ سبز نشان می‌دهد.

- حق با شماست، دوستان، بیائید. جانسون تبر خود را بردارید.

سه نفری بسوی تپه یخی که واقعاً از یخ آب شیرین بود براه افتادند.

- دکتر تکه‌ای به قطر یک پا از آن برداشت و با تبر شروع به تراشیدن آن کرد و بعد

سطحش را با چاقو صافتر کرد و بالاخره با دست آن را صیقل داد و عدسی شفاف‌ی شبیه

بهترین عدسی‌های کریستال درآورد.

به داخل کومه برفی آمد، تکه‌ای آتش‌زنه برداشت و شروع به تجربه کرد خورشید

کاملاً می‌تابید و نور کافی داشت، دکتر تکه یخ را مقابل خورشید گرفت و اشعه‌اش را روی

آتش زنه متمرکز نمود چند ثانیه بعد آتش‌زنه شعله‌ور شد جانسون که باور نمی‌کرد فریاد

زد هورا، هورا آقای کلابونی، آقای کلابونی ملاح پیر چون دیوانه‌ها در رفت و آمد بود و

نمی‌توانست جلوی شادی خود را بگیرد دکتر به کومه برگشته و چند دقیقه بعد بخاری سر

و صدایش را آغاز کرد و بعد بوی مطبوع کباب بلند شد که بل را از کرختی درآورد.

تصور جشن و سروری که این کباب برپا کرد دشوار نیست، دکتر به دوستان توصیه کرد

که افراط نکنند و خودش سرمشق داد و به صحبت آمد و گفت: امروز روز خوبی است،

برای بقیه سفرمان آذوقه راه را تأمین کرده‌ایم، معذک نباید به نوشخواری شهرکاپو^۱ رو آوریم، باید فکر از سرگرفتن راه باشیم، آلتامونت که زبانش تقریباً آزاد شده بود گفت بیش از چهل و هشت ساعت نباید تا پورپورز فاصله داشته باشیم.

دکتر به خنده گفت: آنجا وسیله آتش روشن کردن خواهیم داشت.

امریکائی گفت: آری.

دکتر گفت: با آنکه عدسی یخی من خوب است ولی روزی که آفتاب نباشد بدرد نمی‌خورد و در این فاصله کمتر از چهار درجه به قطب چنین روزهایی فراوان است.

آلتامونت آهی کشید و گفت: بله کمتر از چهار درجه، کشتی من آنجاست که هرگز قبلاً کشتی‌ای به آن نرسیده بود.

هاتراس با جمله‌ای کوتاه گفت: راه بیفتیم.

دکتر گفت: راه بیفتیم و نگاه نگرانی به دو کاپیتان انداخت.

قوای بدنی مسافری به سرعت بجا آمد، سگها هم شکم خوبی از بقایای خرس بردند، و سرعت راهی شمال شدند.

در طول راه، دکتر خواست باز جزئیاتی که از آلتامونت بشنود که چه شد تا این حد بالا رفته ولی امریکائی از پاسخ دادن طفره رفت.

دکتر به گوش جانسون رساند که مراقب این دو نفر باید بود.

جانسون گفت: آری.

هاتراس هرگز سخنی خطاب به این امریکائی نکرده و او هم تمایلی ندارد که خود را حق‌شناس جلوه دهد، خوشبختانه من اینجا هستم.

جانسون گفت: آقای کلابونی از وقتی این امریکائی به حیات برگشته قیافه‌اش چنگی بدل نمی‌زند.

دکتر گفت: اگر اشتباه نکنم او به طرحهای هاتراس پی برده است.

- فکر می‌کنید که این بیگانه همان نقشه‌های او را دارد.

- جانسون، که می‌داند، امریکائی‌ها جسور و بی‌باکند، آنچه را یک انگلیسی خواست

بکند یک امریکائی هم می‌تواند در صدد انجامش برآید.

۱. کاپو Capoue شهری است در ایتالیا و لذات شهرکاپو اشاره به سهامیان هانیبال دارد که در این شهر به خوشگذرانی افراطی پرداخته و ضعیف شدند.

- شما فکر می‌کنید که آلتامونت....

دکتر پاسخ داد: من فکر نمی‌کنم، ولی وضع کشتی‌اش در راه قطب آدم را به فکر می‌اندازد.

- معذک آلتامونت می‌گوید که کشتی‌اش به آن سمت کشانده شده است.

- این را می‌گوید، ولی فکر می‌کنم روی لبانش تبسمی خاصی مشاهده کردم.

- لعنت بر شیطان آقای کلابونی، اگر رقابتی بین دو مرد از این قماش درگیرد وضعیت

بسیار بدی پیش خواهد آورد.

- خدا کند که من اشتباه کرده باشم، زیرا این موقعیت ممکن است پیچیدگی‌های

وخیمی پیش آورد و حتی به فاجعه‌ای منتهی شود.

- امیدوارم که آلتامونت فراموش نکند که از مرگ نجاتش داده‌ایم.

- آیا به جبران آن به نجات ما برنخواهد خاست، من اقرار می‌کنم که بی ما او حالا

نبوده ولی بدون او و کشتی‌اش و امکاناتی که در کشتی دارد ما چه سرنوشتی داریم.

- بالاخره آقای کلابونی شما اینجائید و من امیدوارم که با کمک شما همه چیز روبراه

شود.

- من هم امیدوارم، جانسون.

سفر بی هیچ حادثه‌ای دنبال شد، گوشت خرس کم نمی‌آمد، و غذاهای حسابی تهیه

می‌شد و با خوشمزگی‌ها و گفته‌های شاد دکتر محیط نسبتاً گرمی بین افراد گروه پدید آمد

این مرد شایسته همیشه در چنته دانایی‌اش وسیله‌ای می‌یافت که از وقایع و اشیاء چیزی

یاد بگیرد سلامت‌ش هم خوب مانده بود، با وجود خستگی‌ها و محرومیت‌ها، زیاد هم

لاغر نشده بود دوستان لیورپولیش بخصوص از خوش خلقی خدشه‌ناپذیرش بی‌دشواری

باز می‌شناختندش.

در طول صبح شبه طبیعت دشت پهناور یخ تغییر محسوس کرد، تکه یخ‌های درهم و

برهم، کپه‌های یخ بیشتر تپه‌های یخ روی هم، نشان می‌داد که میدان یخ فشار شدیدی را

تحمل می‌کند - حتماً قاره ناشناخته‌ای، جزیره تازه‌ای گذرگاههای آن را تنگتر می‌کند و با

تنگ کردن گذرگاه این درهم ریختگی را باعث می‌شود - تکه‌های بزرگ یخ آب شیرین

حکایت از ساحل نزدیکی می‌کند.

پس در فاصله نزدیکی زمین تازه‌ای بود و دکتر با بی‌صبری در انتظار فنی کردن نقشه

نیمکره شمالی بود.

نمی‌شود تصور لذت کشف سواحل ناشناخته و ترسیم آن با نوک مداد را تصور کرد، و هدف دکترا بهره‌مندی از همین لذت بود، و اگر هدف هاتراس با گذاشتن روی قطب شمال بود، دکترا از هم اکنون با فکر گذاردن نامهایی که بر دریاها، تنگه‌ها، خلیج‌ها و کمترین پدیده این قاره تازه فرق در نشاط می‌شد البته در این نامگذاری افتخارآمیز، همراهان، دوستان، اعلیحضرت شاه، و خانواده سلطنتی را فراموش نمی‌کرد ولی از خودش هم غافل نمی‌ماند و با نگاه بر «دماغه کلابونی» رضایت خاطر می‌یافت و استحقاقش را داشت.

این افکار تمام روز او را مشغول کرد و شب که اتراق کردند مثل همیشه هر کس کشیک خود را بنوبه بعهده گرفت.

روز بعد یکشنبه بعد از ناهاری که با کله‌پاچه خرس تهیه شده و خیلی هم عالی شده بود، مسافران متوجه شمال و کمی به سمت غرب شدند و با آنکه راه دشوارتر می‌شد سرعت حرکت بالا ماند.

آلنامونت، از بالای سورتمه افق را زیر نظر داشت و توجه تب‌آلودی نشان می‌داد که همراهانش بی‌اختیار نگران شدند، آخرین مشاهدات خورشیدی عرض ۸۳ درجه و ۳۵ دقیقه و طول ۱۲۰ درجه و ۱۵ دقیقه را نشان می‌داد. این موضعی بود که برای کشتی امریکائی داده شده بود. پس موضوع زندگی یا مرگ همین روز باید روشن می‌شد.

بالاخره حدود ساعت ۲ بعد از ظهر، آلنامونت کاملاً از جا برخاست و به گروه کوچک با فریاد رعد آسانی خطاب کرد و با انگشت جرم سفیدی را که بنظر کوه یخی می‌آمد نشان داد و گفت:

لوپورپورز!!





کشتی لوپورپویز

آن روز ۲۴ مارس روز عید بزرگی بود، همان یکشنبه شاخه‌ها، دیمانش درامو که کوجه‌ها، خانه‌های روستاها و شهرهای اروپا با گل و برگ سبزی زینت داده می‌شود، و عطر مطبوعی در فضا می‌پراکند.

ولی اینجا، در این مکان غمناک، چه مصیبتی، چه سکوتی، باد تند و سوزنده‌ای می‌وزید، نه برگ خشکیده‌ای نه ساقه علفی.

معذک همین یکشنبه برای مسافری روز جشن و سرور شد، که بالاخره به منابعی می‌رسیدند که فقدان آن به مرگ تهدیدشان می‌کرد.

قدم‌ها را تندتر کردند، سگها با تلاش بیشتری سورتمه را می‌کشیدند و دک هوهوی رضایت سر داد و جماعت به کشتی امریکائی رسید.

لوپورپویز کاملاً زیر برف مدفون بود، و نه دیرک داشت نه دیرکهای افقی و نه طنابهای نردبانی، همه وسایل روی هرشه هنگام غرق شدن خورد شده بود، کشتی در بستری از سنگ قالبی جا گرفته بود که آن موقع کاملاً نامرئی بود، لوپورپویز در اثر شدت ضربه به پهلو خوابیده و زیر آن (بدنه زیری) شکافته و غیرقابل سکنی بنظر می‌آمد، این موضوع را کاپیتان، دکتر و جانسون که بزحمت داخل کشتی شدند دریافتند، لازم آمد بیش از پانزده پا یخ را بردارند تا به قسمت اصلی کشتی برسند و جای خوشبختی بود که حیوانات با آنکه به وفور سرکشی کرده بودند مخزن ذی قیمت آذوقه را محترم شمرده بودند.

جانسون گفت: اینجا آذوقه و سوخت تأمین است، ولی بدنه کشتی از بین رفته است. هاتراس پاسخ داد: خوب باید خانه‌ای برفی بنا کرد و به بهترین وجهی روی زمین جا گرفت.

دکتر گفت: که می‌داند، با گذشت زمان و تفکر، خیلی کارها می‌شود کرد، اکنون صحبت از دریاوردی نیست، باید به محل مسکونی محکمی رفت، من پیشنهاد می‌کنم که فعلاً آینده را کنار بگذاریم و هر کار را به موقعش انجام دهیم.

هاتراس گفت: این کار عاقلانه است. از ضروری‌ترین‌ها شروع کنیم.

سه همراه از کشتی بیرون آمده به سورت‌مه برگشتند، و مشاهدات خود را برای بل و امریکائی نقل کرد. بل گفت: برای کار کردن آماده است، امریکائی از اینکه دیگر کشتی بدرد نمی‌خورد سر را تکان داد. ولی چون این بحث‌ها در آن حال بی‌معنی می‌نمود، قرار بر این شد که فعلاً به کشتی پناه برند و بعد روی زمین مسکن و سیمی بسازند.

ساعت چهار بعد از ظهر، پنج مسافر هر طوری شده روی هر سه زیری کشتی با بقایای دیرکها که آماده شد جا گرفتند، بل کف تقریباً افقی‌ای برای آن ساخت. تشک‌های یخ‌زده را روی آن چیدند که در حرارت بخاری بحال هادی برگشتند آتنامونت که به بازوی دکتر تکیه داده بود بی‌زحمت زیاد به مکانی که برایش اختصاص دارد رفت، و همینکه پا روی کشتی گذاشت آهی از رضایت کشید که بنظر جانسون چندان خوشایند نبود.

ملاح پیر گفت: او خود را در خانه خود می‌بیند و مثل این است که ما را به خانه‌اش دعوت می‌کند.

بقیه روز را به استراحت پرداختند، هوا با بادهای غربی تهدید به عوض شدن می‌کرد، درجه که خارج اتاقک گذارده شد ۲۶ درجه (۳۲ درجه سانتیگراد زیر صفر) را نشان داد.

در مجموع، لوپوربوینز بالاتر از قطب سرما و با وجود نزدیکی بیشتر به قطب شمال در منطقه‌ای نه چندان سرد افتاده بود.

آن روز با خوردن بقایای خرس بایسکوتی که از کشتی برداشتند و چند فنجان چای پایان رسید و خستگی کار خود را کرد و آنان را به خوابی همیق فرو برد.

صبح روز بعد، هاتراس و همراهان کمی دیرتر بیدار شدند، افکارشان شکل تازه‌ای یافته بود، دیگر نگرانی آتیه آزارشان نمی‌داد، بفکر این بودند که بطرز راحتی جابجا

شوند، این مفروقین خود را مثل جویندگان طلا می دانستند که برای نیل به مقصد شکنجه های راه را فراموش می کردند.

دکتر دست ها را از هم گشود و گفت: چه خوب است که انسان از خود نپرسد که شب کجا خواهد خوابید؟ و فردا چه خواهد خورد؟

جانسون پاسخ داد: سیاهه ای از موجودی کشتی برداریم.

لوپوپوز کاملاً مجهز و برای مدتی طولانی ذخیره و وسایل دیگر تدارک دیده بود. سیاهه اقلام زیر را نشان می داد. شش هزار و صد و پنجاه پوند آرد و روغن و کشمش برای پودینگ. دو هزار پوند گوشت گاو خشک نمک سود، هزار و پانصد پوند پمیکان، هفتصد پوند قند و شکر، همان قدر شکلات، یک صندوق و نیم چای بوزن نود و شش پوند؛ پانصد پوند برنج، چندین بشکه کنسرو میوه و سبزی، آب لیمو بمقدار زیاد، دانه های کوشینکا ریشه خردل، ترشک بولاقاوتی، سیصد گالون رام و هرق. در انبارها مقدار زیادی باروت و فشنگ و سرب، زغال و هیزم بمقدار زیاد. دکتر با ولع لوازم و وسایل فیزیکی دریانوردی و یک پیل بنزن که برای آزمایشهای الکتریسته آورده بود جمع کرد.

در مجموع ذخایر همه جوهره کشتی برای دو سال این پنج نفر کفایت می کرد که با جیره تمام صرف شود. لذا هر نوع ترس از گرسنگی یا سرما از بین رفت، دکتر به کاپیتان گفت: زندگیمان بیمه شد، حال می توانیم به فکر رفتن به قطب بیفتیم. هاتراس لرزید و گفت: تا قطب!

دکتر دنبال کرد: بی شک، در ماههای تابستان کی مانع خواهد شد که نفوذی در این سرزمین ها داشته باشیم.

- بله، ولی از راه دریا.

- آیا می شود با زورقی از تخته های پودوپوز رفت؟

هاتراس با لحنی توهین آمیز پاسخ داد، منظورتان یک زورق امریکائی است که زیر فرمان این امریکائی باشد.

دکتر نفرت کاپیتان را درک کرد و صلاح ندید موضوع را دنبال کند و صحبت را به جای دیگر کشاند و گفت:

اکنون که خاطرمان از بابت آذوقه جمع است، باید انباری برای آنها و خانه ای برای

سکنای خودمان بسازیم، مصالح کم نداریم و می‌توانیم خانه راحتی بسازیم و خطاب به بل من امیدوارم که شما شایستگی خود را نشان خواهید داد. منم توصیه‌های خوبی خواهم کرد.

بل پاسخ داد: آقای کلابونی، تلاشم را خواهم کرد، اگر هم لازم شد من از این تکه‌های یخ شهری با خانه‌ها و کوچه‌هایش بنا می‌کنم.

- نه اینقدرها لازم نداریم، از کمپانی هادسن بیاموزیم، این کمپانی، قلعه‌های کوچک می‌ساخت تا از حمله حیوانات و سرخ‌پوستان در امان باشد، نیاز ما هم همین است به بهترین وجهی سنگربندی کنیم.

جانسون گفت: والله آقای کلابونی من شک ندارم که زیر نظر شما کار خوبی انجام خواهد شد.

- خوب، دوستان ابتدا باید موضع یا زمین خانه را انتخاب کنیم، مهندس خوب، اول از زمین دیدن می‌کند. هاتراس همراه من می‌آید؟

کاپیتان پاسخ داد: من به شما وامیگذارم، دست بکار شوید، من از این ساحل بالا می‌روم.

آلتامونت که هنوز برای کار خیلی ضعیف بود، در کشتی‌اش گذاشته شد و انگلیسها به زمین پا گذاشتند.

هوا توفانی و سهمگین شد، حرارت یازده درجه زیر صفر (بیست و سه درجه سانتیگراد زیر صفر) بود ولی چون باد نمی‌وزید قابل تحمل بود.

با توجه به وضع سواحل معلوم بود که دریای وسیعی که آنموقع کاملاً یخ بسته بود و تا چشم کار می‌کرد بسمت غرب گسترده است، در سمت شرق ساحلی مدور با مصب‌های رودخانه‌های عمیق که بعد از دوست یاردی ساحل ناگهان بالا می‌رفت و به این ترتیب خلیج وسیعی می‌ساخت که مملو از سنگهای خطرناکی بود که پودرپوز روی آنها خرق شد، در محدوده زمین از دور کوهی بر جا بود که دکتر ارتفاعش را حدود پانصد ذراع تخمین زد.

سمت شمال دماغه مرتفعی که قسمتی از خلیج را می‌پوشاند بدریا ختم می‌شد، جزیره‌ای به وسعت متوسط یا بهتر جزیره کوچکی در فاصله سه مایلی ساحلی از میدان یخ سر در می‌آورد بطوری که اگر دشواری ورود را کنار می‌گذاردید، این خلیج پناهگاه

خوب و محفوظی بحساب می آید. در یک بریدگی ساحل بندر کوچکی وجود داشت که اگر دریا در این قسمت اقیانوس منجمد شمالی از یخ آزاد می شد به آسانی در دسترس کشتی ها قرار می گرفت با اینجا به گفته بلچر و پنی در ماههای تابستان این دریا از یخ پاک می شد.

در وسط ساحل، دکتر، فلات مدوری به قطر حدود دویست پا در نظر آورد که از سه طرف بر خلیج مسلط بود و در ضلع چهارم به دیواری تیز، بلندی بیست ذراع که فقط با تراشیدن جاها در دیواره یخی دسترسی به آن ممکن بود. این محل برای احداث بنای مستحکمی مناسب می نمود و می شد براحتی آن را مستحکم کرد. طبیعت هزینه های اولی را پرداخته بود، و کافی بود از موقعیت آن استفاده شود.

دکتر، بل و جانسون با تراشیدن تکه یخها با تبر به این فلات رفتند، کاملاً صاف بود، دکتر موقعیت را عالی تشخیص داد و تصمیم به روften ده پا برف یخ زده از آن را گرفتند که لازم بود بنای روی زمین محکم ساخته شود.

در طول روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه بی وقفه کار کردند، و بالاخره زمین ظاهر شد که سنگ خارای خیلی سخت دانه ریز باله ها به تیزی شیشه داشت، دانه های حقیق سرخ و فلدسپات هم داشت، که زیر کلنگ جرقه می زد.

دکتر ابعاد و نقشه یک خانه برفی را داد به چهل پا طول و ۲۰ پا عرض و ده پا ارتفاع و سه اتاق و یک سالن و اتاق خواب و آشپزخانه، از این بیشتر هم لازم نبود، آشپزخانه سمت چپ و سالن وسط و اتاق خواب سمت راست.

مدت پنج روز کار بطور پیگیر ادامه داشت، مصالح کم نبود، دیوارهای یخ را ضخیم می گرفتند که به آب شدن تابستانی از بین نرفته چون که نمی بایستی حتی در تابستان بی سرپناه بمانند بتدریج که خانه ساخته می شد شکل خوبی بخود می گرفت، چهار پنجره داشت که دو تا برای سالن و یکی برای آشپزخانه و یکی برای اتاق خواب. شیشه آنها از ورقهای براق یخ به سبک اسکیمو که نور کافی شبیه آنچه از شیشه مات رد می شد، می داد.

جلوی سالن بین دو پنجره دالانی شبیه به راهروی سرپوشیده راه ورود به خانه بود، درب محکمی که از کشتی پورپوزکننده شد، آن را محکم می بست. خانه که تمام شد دکتر از شاهکار خود خرسند گشت. اظهار اینکه ساختمان چه سبکی داشت دشوار می نمود.

با آنکه سازنده‌اش تمایلی به سبک گوتیک ساکسون داشت که آن زمان در انگلستان رایج بود، اما اینجا بیشتر به استحکام مطرح بود تا سبک. دکتر به این قناعت کرد که نمای عمارت را با پشت‌بندهای نیرومند و ضخیم مانند جرزهایی به سبک رومی پوشاند، و بالای آن سقفی با شیب تند بگیرد که از پشت به دیواره سنگ خارا تکیه کند در همین دیوار تکیه گاهی برای دودکش که دود را به خارج ببرد تهیه شد.

همینکه سفت کاری تمام شد به تزئینات داخلی پرداختند. تشک را از کشتی پورپوریز آوردند و گرداگرد بخاری بزرگ چیدند، نیمکت، صندلی، مبل، میز، جالباسی هم در سالن که ضمناً اتاق نهارخوری هم بود، آورده شد. بالاخره آشپزخانه با اجاق کشتی و تمام وسائل آن مجهز گشت از بادبانها برای فرش استفاده شد و نیز از آنها بعنوان پرده کلفت جلو درهای داخلی که قفل و بست دیگری نداشتند کار گرفته شد.

دیوارهای خانه به کلفتی پنج پا و حفره پنجرها مانند شکاف جای توپ بالای قلعه شد خانه از هر حیث محکم بود و بیش از این لازم نبود، اگر به حرف دکتر گوش داده بودند چه‌ها که بکمک این برف و یخ را به این خوبی قابلیت انطباق با خواسته‌های سازنده دارد نمی‌شد کرد. تمام روز هزار طرح خوب را زمزمه می‌کرد که نیت عملی کردن آن را نداشت، ولی با خوشمزگی‌های خود کار مشترک را روح می‌بخشید.

از طرفی به عنوان کتاب‌خوان کتابی از آقای کراوت که اکنون نایاب شده با عنوان (توصیف خانه یخی) ای که در ژانویه ۱۷۴۰، در سن پترزبورگ ساخته شد با تمام الایه آن را خوانده بود، و خاطره آن کتاب مخیله‌اش را خفلفک می‌داد، شبی برای همراهان عجایب این کاخ را شرح داد.

آنچه در سن پترزبورگ عملی شده بود آیا نمی‌شد در اینجا عملی کرد، چه چیز کم داریم، هیچ فکر هم که داریم.

جانسون گفت: خوب پس همه چیز آن کاخ قشنگ بود.

- آری، یک بهشت، کاخ را بدستور امپراتورس آن ساختند و مراسم عروسی یکی از دلقک‌های دربار را در ۱۷۴۰ در آن برپا داشتند، خانه تقریباً به بزرگی خانه ما بود، ولی جلوی آن شش قبضه توپ یخی روی مرادده‌های خود نهادند، با این توپها گلوله هم با باروت شلیک کردند که توپها را ذوب نکرد، خمپاره‌انداز هم داشتند که از یخ تراشیده بودند و توانستند گلوله‌های شصت پوندی شلیک کنند، و ما می‌توانیم برای خودمان

تویخانه عظیمی بسازیم. نیازی به برنز نداریم، از آسمان می‌ریزد، ولی آنجا که ذوق و هنر تجلی کرد، پیشانی عمارت بود که مجسمه‌های قشنگ یخی داشت، این پیشانی نیز به پیشانی قصری می‌نمود که مجسمه‌های بسیار زیبا آن را زینت می‌داد، پلکان ورودی کاخ به گلدان‌های گل، درخت نارنج، هم از یخ زینت شد، سمت راست، فیلی بزرگ بود که روزها آب و شبها نفت مشتعل از خرطومش بیرون می‌ریخت و دکتر گفت: می‌بینید چه باغ وحشی می‌توانیم درست کنیم جانسون گفت: از حیوانات چیزی کم نداریم، حالا اگر یخی باشند هیبی ندارد، جالب توجهند.

دکتر شجاع پاسخ داد: می‌توانیم در مقابل حمله‌شان از خود دفاع کنیم، ولی برای بازگشت به خانه من پطرزبورگ اضافه کنم که داخل آن میزها، میز توالت، آینه‌ها، چلچراغ‌ها، شمع‌ها و تخت‌خوابها، متکاها، بالشها، پرده‌ها، ساعت‌های دیواری - صندلی‌ها، ورقهای بازی قفه‌های لباس با سرویس کامل، هم از یخ تراشیده، شکل گرفته و خلاصه یک اثاثیه خانه.

بل گفت: پس قصری واقعی بود.

- قصری عالی و شایسته یک شاهزاده خانم، اوه یخ، دست تقدیر با اختراع یخ چه کار خوبی کرده است که این شاهکارها از آن بیرون می‌آید، برای مفروقین وسایل آسایش تهیه می‌کند.

تدارک وسایل داخل خانه تا سی و یکم مارس طول کشید که هید فصیح بود و به استراحت پرداختند و تمام مدت را در سالن گذراندند و مراسم‌ها هم همانجا بعمل آمد و همه از جالبی خانه برفی تمجید کردند.

روز بعد اقدام به ساختن انبارها و باروت خانه شدند. هشت روز صرف اینکار شد که در ضمن آن عملیات تخلیه کامل پورپوز که کار آسانی نبود نیز صورت گرفت حرارت خیلی پائین بود و اجازه کار طولانی را نمی‌داد، بالاخره روز ۸ آوریل تمامی آذوقه سوخت و مهمات روی زمین سفت و کاملاً در پناه جا شده بود، انبارها را سمت شمال و انبار باروت را سمت جنوب و بفاصله شصت پا از هر گوشه ساختمان بنا کردند، نوهی لانه سگ هم در مجاورت انبارها بنا شد که سگهای گروئلندی را جا داد، ولی دک در خانه مشترک بسر می‌برد.

دکتر به تهیه مقدمات دفاع خانه پرداخت، به دستور او بالای تپه استحکامات کاملی از

یخ پوشانده شد، که جلوی هر نوع حمله‌ای مقاوم باشد، ارتفاع آن مثل دیوارهای قلاع نظامی بود و چون نه زاویه تورفته و نه زاویه برجسته است بسیار محکم بود، دکترا با تنظیم این سیستم دفاعی خود را جانشین شایسته مهندسین استحکاماتی معروف شناساند، باید او را می‌دیدید که شیب خاکریزهای داخلی، سرازیری، صفا بالا و هر ضی پاگرد را حساب می‌کند، این کارها با برف نرم چنان بسهولت انجام می‌شد که واقعاً لذت بخش بود و مهندس مهربان هفت یا کلفتی بدیوار یخی داد چون صفا مشرف به خلیج بود، در این سمت نیازی به دیوارهای محافظ نداشت، و دیوارهای جان پناه از دیوار سنگی پشت شروع و به چهارگوشه ساختمان منتهی می‌شدند. این عملیات شبه نظامی تا ۱۵ آوریل طول کشید، قلعه کامل شد و دکترا بظاهر از کارش بسیار خرسند بود.

در واقع این خانه مستحکم می‌توانست مدتی طولانی در مقابل حملات احتمالی طوایف اسکیمو مقاومت کند ولی اثری از حضور آدمیزاد در این سواحل به چشم نمی‌خورد، هاتراس با دور زدن خلیج ابدأ به بقایای کومه‌هایی که معمول اسکیموها در مناطق پر رفت و آمدشان است برنخورد. مغروقین فودوارد و پورپویز بظاهر اولین انسانهایی بودند که پا به این سرزمین ناشناخته می‌گذاشتند.

ولی اگر ترسی از آدمها نبود، خطر حمله حیوانات جدی بود، و قلعه‌ای که به این ترتیب ساخته شده بود می‌توانست پادگان مجهز خود را از حمله آنها حفظ کند.





بحثی در مورد نقشه جغرافیا

طی تدارک این مقدمات برای اقامت زمستانی، آلتامونت سلامت خود را بطور کامل باز یافت و توانست به تخلیه کشتی کمک کند. رنگ پریدگیش توانست مدتی طولانی تاب بیاورد.

همه شاهد تجدید حیات مرد قوی اتازونی، مردی نیرومند، باهوش، و واجد اراده‌ای مصمم، امریکائی بی‌باک، تیزهوش و جسور شدند که اهل نیویورک بود و آنگونه که می‌گفت از کودکی به دریانوردی رو آورده و کشتی پورپوز را شرکتی از تجار پولدار به ریاست گرینل معروف تجهیز کرده بود.

بین هاتراس و او وجوه مشترکی یافت می‌شد ولی این مشابهت‌ها در خلق و خو بودند نه در روابط معنوی، شباهت در آن نوهی نبود که منجر به دوستی بین آن دو شود، بلکه بر عکس. و هر فرد دقیقی می‌توانست ناسازگاری عمیق آن دو را تمیز دهد. آلتامونت به ظاهر خود را صمیمی نشان می‌داد ولی صداقتش کمتر از هاتراس بود. سهل‌انگار می‌نمود ولی امانت‌کمتری داشت، خلق و خوی بازش آن اعتمادی را که خلق تنگ‌کاپیتان می‌داد به انسان القا نمی‌کرد. هاتراس عقیده‌اش را ابراز می‌کرد، و در خود فرو می‌ریخت، ولی آلتامونت زیاد صحبت می‌کرد اما چیزی بروز نمی‌داد.

این بود آنچه دکتر کم‌کم از شخصیت این امریکائی دستگیرش شد، و حق هم با او بود، که بین دو کاپیتان فوروارد و پورپوز اگر نگوئیم دشمنی و کینه لااقل نوهی عداوت

پیش‌بینی کند، با اینحال یکی از این دو کاپیتان باید فرمانده باشد. مسلماً هاتراس از هر جهت بر امریکائی اولویت داشت، که تقدم و قدرت باشد ولی اگر او رئیس همراهانش بود، این یکی خود را روی کشتی خودش می‌دید و این موضوع احساس می‌شد.

آلنمونت یا با ملاحظه سیاسی یا بطور طبیعی ابتدا بسوی دکتر کشیده شده که حیاتش را مدیون او بود ولی در ارادتش به دکتر بیش از حق‌شناسی جنبه مجذوبی داشت، و واقعاً هم شخصیت این مرد شایسته که دکتر کلابونی نام داشت چیزی بود که همانطور که خورشید گندم می‌رویاند دوستانی دور و بر خود می‌آفرید. گفته‌اند که اشخاصی ساعت ۵ صبح بر می‌خواستند که برای خود دشمن بتراشند، کلابونی ساعت چهار بر می‌خواست ولی موفق به اینکار نمی‌شد.

معدلک تصمیم گرفت از دوستی آلنمونت استفاده کند و علت حقیقی حضورش در این نواحی قطبی را دریابد. ولی امریکائی با همه پر حرفی پاسخهایی می‌داد که پاسخ نبود و همان‌تز معمولیش که جستجوی گذرگاه شمال غربی باشد را تکرار کرد.

گمان دکتر این بود که غرض از سفر هیئت امریکائی همان بود که مایه هراس هاتراس می‌شد. این بود که تصمیم گرفت نگذارد بین این دو نفر در این موضوع، بحثی درگیرد ولی همیشه هم موفق نمی‌شد، ساده‌ترین گفتگوها قابل تهدید به انحراف بود و هر کلمه می‌توانست جرعه‌ای از برخورد دو رقیب بجهاند و این امر بالاخره روی داد. وقتی خانه تمام شد، دکتر خواست آن را با ضیافتی عالی افتتاح کند، فکر خوبی از کلابونی که می‌خواست آداب و لذات زندگی اروپائی را به این قاره بکشاند، بل چند خرگوش سفید را که اولین نشانه‌های بهار قطبی است شکار کرد.

جشن روز ۱۴ آوریل برپا شد که یکشنبه دوم کازمودو (بعد از عید فصیح) بود و هوا خوب و خشک که سرما با گرمای بخاریها جرأت ورود به خانه یخی را نمی‌کرد.

غذای خوبی خوردند، گوشت تازه، تنوعی عالی به گوشت خشک و گوشت نمک سرد داد، پودینگی که دکتر درست کرده بود دلچسب بود، از آن مکرر خواستند و آشپز با پیش‌بند سفید و چاقو به کمر که دست کمی از آشپز صدراعظم انگلستان نداشت موقع دسر شیشه‌های لیموناد بمیان آمد،

در این لحظه دکتر سؤال جالبی را عنوان کرد و گفت:

دوستانم ما از تنگه‌ها، فلاتهای یخ، دشت‌های یخ عبور کرده و تا اینجا آمده‌ایم، اما یک کار دیگر باقی مانده است، می‌خواهم بشما پیشنهاد کنم که به این سرزمین مهمان‌نوازی که نجات و راحتی بما عطا کرد نامی بگذاریم و این عادت همه دریانوردان بوده است که هرگز از آن تخطی نداشته‌اند. این است که باید در بازگشت با همراه بردن نقشه آبی این سواحل دماغه‌ها، خلیج‌ها را نام‌گذاری کرده باشیم. این کار کاملاً لازم است جانسون فریاد زد: عالی است، وقتی ما برای هر زمینی نام خاصی داشته باشیم. کار جنبه جدی می‌گیرد و دیگر نمی‌شود گفت ما از قاره ناشناخته‌ای که به حال خود رها شده برگشته‌ایم.

بل دنبال کرد: این کارها باعث تسهیل در تنظیم دستورالعمل‌های مسافرت‌ها و عملی کردن آنها می‌شود، ممکن است که ما برای انجام گردش یا شکاری از هم جدا شویم و چیزی بهتر از این نیست که نام زمین را بدانیم.

دکتر گفت خوب، حالا همه موافقیم، بگذارید در مورد نامها به توافق برسیم در این نامگذاری‌ها از کشور خود و دوستانمان غافل نشویم، من سهم خود وقتی به نقشه‌ای می‌نگرم، چیزی لذت‌بخش‌تر از این نیست که نام یک هموطنم را روی دماغه‌ای، دریائی، جزیره‌ای بینم، این کار دخالت دلبذیر دوستی در جغرافیاست.

امریکائی پاسخ داد: حق با شماست، این هم هست که شما طوری صحبت می‌کنید که مقام این عمل بالا می‌رود.

دکتر گفت: حالا به ترتیب عمل کنیم.

هاتراس که تا آنوقت در گفتگو شرکت نکرده و در فکر فرو رفته بود، با اینحال چشمان همراهان به او دوخته شده، از جا بلند شد و گفت:

اگر عقیده بهتری ارائه بشود، و فکر می‌کنم اینجا کسی با من مخالفت نکند، و به آلتامونت چشم دوخت. بنظر من باید به این پناهگاه نام سازنده آن که بهتر از همه ماست داده شود، و بنام دکتر هاروس (خانه دکتر) نامیده شود.

بل گفت: همین طور است.

جانسون گفت: خانه دکرا

آلثامونت گفت: بهتر از این نمی شود، هورا برای دکتر کلابونی.

سه بار هورا کشیدند که دک هم با هو هووی خود رضایتش را اعلام نمود هاتراس گفت:

خوب حالا که خانه را نام گذاشتیم، تا زمین تازه ای هم بنام او درآوریم.

جانسون گفت: اگر بهشت روی زمین می بود و نیاز به نامی داشت. نام کلابونی برایش

عالی بود.

دکتر بسیار متأثر شده با تواضع خواست از خود دفاع کند ولی راهی نبود، باید اینکار

را می کردند، لذا تصمیم گرفته شد که این ضیافت دلچسب در سالن بزرگ داکترس هاورس

صرف شد، در آشپزخانه داکترس هاورس تهیه شده و حالا باید به اتاق داکترس هاورس برای

خواب پناه برد.

دکتر گفت: حالا به نکات مهمتر اکتشافاتمان پردازیم.

هاتراس پاسخ داد: این دریای پهناور که ما را احاطه کرده و هنوز کشتی ای از آن رد

نشده است.

آلثامونت گفت: کشتی ای رد نشده، لابد لوپورپوز را فراموش کرده اید و به مسخره

افزود مگر اینکه از راه خشکی به اینجا آمده باشد.

هاتراس گفت: شاید با توجه به سنگهایی که روی آن خوابیده، بشود این باور را کرد.

آلثامونت با قیافه ای رنجیده گفت: هاتراس آیا باز این بلا از آنچه به سر فوروارد آمد که

دود شد و بهوارفت بهتر نیست؟

هاتراس می خواست پاسخ دهد که دکتر نگذاشت و گفت:

دوستانم، اینجا صحبت از کشتی (نیست) صحبت از دریاهاى جدید است. آلثامونت

گفت جدید نیست، روی تمام نقشه های قطبی نامگذاری شده است نام آن اقیانوس

منجمد شمالی است و من خیال می کنم صلاح در تعویض آن نباشد مگر اینکه بعداً

تفحصاتمان ثابت کند که تنگه ای یا خلیجی بیش نیست، آنوقت نوبت نامگذاری فرا

می رسد؟!!

هاتراس گفت: فرا می رسد!

دکتر که تقریباً از عنوان کردن این موضوع رقابت برانگیز پشیمان شده بود گفت: این

موضوع حل شد.

هاتراس گفت: حالا بیایم سر این زمینی که زیر پای ماست و خیال نمی‌کنم روی نقشه‌های تازه نامی داشته باشد.

و این را گفت و به آلتامونت که چشمها را پائین نمی‌انداخت خیره شد، آلتامونت پاسخ داد:

- ممکن است باز هم اشتباه کنید، هاتراس.

- من اشتباه کنم، یعنی چه، این زمین ناشناخته، این زمین تازه.

امریکائی با خونسردی گفت: قبلاً نامی گرفته است.

هاتراس خاموش شد لبانش بلرزه افتاد.

دکتر که از این تاکید امریکائی کمی تعجب کرده بود پرسید: چه نامی؟

آلتامونت پاسخ داد: کلابونی عزیزم، اگر قانون نباشد حرف و عادت است که هر دریانوردی نامی به دریائی که برای بار اول به آن رفته بگذارد، بنظر من در این مورد حق مسلم و بی‌چون و چرای من است که از این حرف استفاده کنم.

جانسون که از این خونسردی قاطع آلتامونت بدش آمده بود گفت: معذک!

آلتامونت دنبال کرد: بنظرم مشکل بتوان ادها کرد که لوپورپوز به این ساحل نیامده است و با نگاه به هاتراس اگر هم بگوئیم که از راه خشکی آمده باز هم نمی‌توان اصل موضوع را زیر سؤال برد.

هاتراس که سعی می‌کرد خونسردیش را حفظ کند گفت این ادعائی است که مورد قبول من نیست، برای نامگذاری باید لااقل چیزی را کشف کرد و این کاری که شما کرده‌اید کشف کردن نیست، بعلاوه اگر ما نبودیم شما حالا کجا بودید، شما که اکنون برای ما شرایط قاتل می‌شوید، بیست پا زیر برف بودید.

امریکائی به تندی پاسخ داد: و بی من و کشتی‌ام شما اکنون کجا بودید، از سرما و گرسنگی چه می‌کردید.

دکتر فوراً مداخله کرد و گفت: دوستانم آرام باشید می‌شود موضوع را حل کرد، گوش کنید.

آلتامونت با اشاره به کاپیتان گفت: این آقا می‌تواند همه زمین‌هائی را که کشف می‌کند نامگذاری نماید، ولی این قاره به من تعلق دارد و حتی موافق این نیستم که دو نامی شود.

مثل ارض گرینل که چون به وسیله یک انگلیسی و یک امریکائی تقریباً شناسائی شد به ارض پرنس آلبرت نیز نامیده شد. این جا بحث دیگری است حق تقدم من انکار ناپذیر است، پیش از کشتی من، هیچ کشتی به این ساحل نزدیک نشده، پیش از من هیچ فردی پا به این قاره نهاده است. این است که من به آن نامی داده‌ام و این نام بر او خواهد ماند.

دکتر پرسید: این نام چیست؟

آلثامونت گفت: امریکای نو.

مشتهای هاتراس روی میز گره خورد باز خونسردی خود را حفظ کرد.

آلثامونت گفت: آیا می‌توانید ادها کنید که یک فرد انگلیسی پیش از یک امریکائی

روی این زمین پا گذاشته است.

جانسون و بل خاموش ماندند، آنان خشمشان از اعتماد بنفس عجیب مخاطب

امریکائی و کمتر از خشم کاپیتان نبود، چاره‌ای نمی‌دیدند.

دکتر بعد از چند لحظه سکوت به صحبت ادامه داد:

دوستانم. اولین قانون انسانی، قانون عدالت است که شامل همه قوانین دیگر می‌شود

پس عادل باشیم و نگذاریم به احساسات بدی کشانده شویم. حق تقدم آلثامونت بنظر من

انکار ناپذیر است، جای بحثی در آن نیست، ما انتقال خود را مبدأ خواهیم گرفت و

انگلستان هم در اکتشافات آتی ما سهم خود را خواهد داشت، پس نام امریکای نو را به

این زمین می‌نهم، ولی آلثامونت دیگر به خلیج‌ها، دماغه‌ها، نوکها، دماغه‌های مرتفع که

فراوان است نام نگذاشته است و من هم مانعی نمی‌بینم که این خلیج را خلیج ویکتوریا

بنامیم.

آلثامونت پاسخ داد: ابداً، دماغه‌ای که آنجا می‌بینید و تا در دریا گسترده است نام

دماغه واشینگتن دارد.

هاتراس که از خشم می‌سوخت گفت: ممکن نبود نامی بگذارید که برای گوشهای

انگلیسی خوشایندتر باشد.

آلثامونت با فرور پاسخ داد: و بگوش امریکائی عزیزتر!

دکتر که همه تلاشش در حفظ آرامش در این دنیای کوچک بود فریاد زد: بینم بینم،

بحث و جدل نباشد. امریکائی که حق دارد بنام بزرگانش تفاخر کند، به نبوغ هر جا باشد

باید احترام گذاریم و حالا که آلثامونت انتخاب خود را کرده است ما هم از سوی خود و

برای خود صحبت کنیم. کاپیتان ما...

کاپیتان پاسخ داد: دکتر، چون این زمین، زمین امریکائی است ترجیح می دهیم نامی از من نباشد. دکتر پرسید: آیا این تصمیم برگشت ناپذیر است.
هاتراس پاسخ داد: کاملاً.

دکتر دیگر اصرار نکرد، و رو به ملاح پیر و نجار کرد و گفت: اینجا اثری از هبورمان بگذاریم، من پیشنهادی می کنم جزیره ای را که در سه مایلی ساحل است بنام جزیره جانسون بافتخار فرمانده جانسون.

جانسون کمی خجالت زده گفت: اوه دکتر.

- و این کوه که سمت غرب تشخیص داده ام، اگر نجارمان راضی باشد به آن نام بل مونت کوه بدهیم.

بل گفت: افتخار بزرگی است آقای کلابونی.

دکتر پاسخ داد: ولی عادلانه است.

آلتامونت گفت: چه بهتر از این.

دکتر گفت دیگر می ماند این قلعه که نامگذاری شود، در این مورد هیچ بحثی ندارم اگر ما اینجا پناه گرفته ایم نه در سایه عنایات ملکه انگلستان است و نه الطاف واشینگتن، بلکه خدا ما را نجات داده و اینجا جمع کرده است، پس این قلعه را پروویدنس (قلعه تقدیر) بنامیم.

آلتامونت گفت: اسم بسیار جالبی است.

جانسون گفت: فور پروویدنس، طین خوبی دارد، پس در مراجعت از سیر و سیاحتان از دماغه واشینگتن به خلیج ویکتوریا و از آنجا به قلعه فور پروویدنس، (تقدیر) رسیده در داکترس هاوس (خانه دکتر) غذا و استراحت خواهیم داشت.

- دکتر گفت امیدوارم بعدها بتدریج که جاهای تازه برای نامگذاری پیش آمد بحثی نداشته باشیم زیرا دوستانم، اینجا باید یکدیگر را دوست بداریم، ما در این گوشه ساحل نمایندگان تمامی بشریت هستیم، پس طعمه آن سوداهای نفرت آور که جامعه ای را خسته می کند نشویم، قوایمان را جمع کنیم و در مقابل سختی ها و بلاها قوی و تزلزل ناپذیر بمانیم، که می داند که دست تقدیر تا به کشورمان برگردیم چه مصائبی، چه خطراتی به پیشوا زمان می فرستد.

بس هر پنج نفر یکی شده و رقابت هائی که هیچ جای عرض اندام نداشته و اینجا کمتر از جاهای دیگر ارزش دارد را کنار گذاریم. به حرفهایم توجه دارید، آلتامونت و شما هاتراس.

دو مرد پاسخ ندادند ولی دکتر وانمود کرد که پاسخ داده و صحبت از چیزهای دیگر کرد. صحبت از شکار برای تجدید و تنوع ذخایر غذایی شد، و با آمدن بهار سر و کله خرگوش‌ها، کبکها، روباهها و حتی خرسها پیدا می‌شد. و تصمیم گرفته شد که روز مساعدی را بی‌گردش در گوشه و کنار این امریکای نو را از دست ندهند.





گشت و گذار در خلیج ویکتوریا

روز بعد با اولین اشعه آفتاب کلابونی از پله‌های تیز آن دیواره سنگی که تکیه‌گاه
داکترس هاس بود بالا رفت، این دیواره به مخروط ناقصی منتهی می‌شد که دکترا با
زحمت از آن بالا رفت و از بالای آن زمین پهناور درهم برهمی دید که به منظره بعد از
آتش‌فشان می‌نمود، پرده بزرگ سفیدی قاره و دریا را می‌پوشاند و تمیز آن دو را از هم
غیرممکن می‌نمود. دکترا با تشخیص اینکه این نقطه مرتفع بر همه جلگه‌های اطراف
اشراف دارد فکری به مغزش خطور کرد و آنانکه دکترا می‌شناسند از این فکر متعجب
نخواهند شد این فکر را خوب پخت، این رو و آن رو کرد، در آن غور کرد، بطوری که وقتی
به خانه برمی‌گشت خوب می‌دانست چه می‌خواهد و با همراهان خود در میان گذاشت،
به آنان گفت من بفکر افتادم که فانوس دریائی (فار) را بالای این تپه مخروطی بالای
سرمان نصب کنیم.

فریاد زدند: فانوس دریائی؟!!!

- بله یک فانوس دریائی. مزایای فراوانی دارد، شب که ما از سیر و سیاحت دور و
درازمان برمی‌گردیم، هدایتمان خواهد کرد و این فلات را مدت بهار و زمستان روشن
خواهد کرد.

آلتامونت گفت: مسلم است که دستگاه خوبی است ولی با چه می‌خواهید بسازیدش.

- با یکی از فانوسهای لوپورپوپوز.

- خوب ولی چی در آن می‌ریزید، روغن فوک.

- نه، نور این روغن قوی نیست، بزحمت از یه می گذرد.
 - آیا می خواهید از زغالمان ئیدروژن بگیرید و برایمان گاز روشنائی درست کنید.
 - خوب روشنائی این گاز هم ضعیف است و باعث هدر رفتن مقداری از ذخیره زغالمان می شود.

آتامونت گفت: من که نمی فهمم.

جانسون گفت: من سهم خود بعد از گلوله جیوه ای و عدسی یخی، بعد از ساختن فورپروردنس آقای کلابونی را بر همه چیزی قادر می دانم.
 آتامونت گفت: خوب بالاخره بما خواهید گفت چه نوع فانوسی می سازید.
 دکتر پاسخ داد: خوب فانوس الکتریکی.

- فانوس الکتریکی ۱۱۹

- بی شک، آیا روی لوپوپوز یک پیل بنزن نداریم که کاملاً سالم است.
 امریکائی گفت: چرا.

- البته وقتی آن را می آوردید خیال تجربه های علمی داشتید، زیرا چیزی کم ندارد. نه سیم هادی کاملاً عایق دار، نه اسید لازم که عناصر پیل را بحرکت آورد، پس برایمان تأمین نور الکتریکی امکان پذیر است خواهیم دید، بهر حال برایمان گران که تمام نمی شود.
 جانسون گفت: کاملاً درست است، صرفه جوئی در وقت هم می شود.

دکتر گفت، وسائل مورد نیاز فراهم است، یک ساعت دیگر ستونی از یخ بیلندی ده پا بریا می داریم که کافی است.

دکتر بیرون رفت. همراهان بدنالش رفتند و به بالای مخروط رسیدند ستون یخی را ساختند و یکی از فانوسهای لوپوپوز را در آن کار گذاشتند. آنگاه دکتر سیم های هادی را به آن بست و به پائین آورد تا به پیل ببندد. پیل را در سالن خانه یخی گذاشت که با حرارت بخاری از یخ زدن مصون بماند.

نصب همه اینها به سرعت انجام شد و متظر غروب آفتاب شدند تا اثرش را ببینند شب دو الکترود زغالی داخل فانوس را بهم نزدیک کردند و نور متراکمی که باد در آن اثر نداشت از فانوس تابید. منظره باشکوهی بود، نور لرزان فانوس با درخشندگی خود به رقابت دشتهای سفید می رفت، و شاید همه برآمدگی های مجاور را بزمین می کشاند، جانسون هیجان خود را نتواست نگه دارد و گفت:

گشت و گذار در خلیج ویکتوریا ۹۳

حالا کلابونی را می بینیم که خورشید هم می سازد.

دکتر با تواضع پاسخ داد: باید کمی همه کاره شد.

سرما به تماشای تحسین آمیز پایان داد و همه به رختخوابهای گرم پناه بردند.

زندگی داخل خانه یخی مرتب شده بود، روزهای بعد از پانزده تا بیستم آوریل هوا بسیار متغیر بود، حرارت ناگهان حدود بیست درجه بالا و پائین می رفت و تغییرات جوی غیرقابل پیش بینی می شد، گاهی برف آلود همراه با گردباد، گاهی سرد و خشک که نمی شد بدون ملاحظه پا بیرون گذاشت.

معدلک روز شنبه باد ایستاد، آنها توانستند به سیر و سیاحت بروند و روزی را به شکار پرداخته که ذخیره غذایی را بیشتر کنند.

صبح همان روز، آلتامونت، دکتر و بل مجهز به تفنگ های دولول و مهمات کافی، تیر به دست و چاقوی برف بری برای احداث احتمالی پناهگاه برفی به کمر در هوایی ابری براه افتادند. در گیابشان هاتراس به شناسائی ساحل و برداشت نقشه رفت دکتر هم برای احتیاط فانوس را روشن کرد که اشعه اش با خورشید برقابت برخاست زیرا نور الکتریکی بنسن معادل سه هزار شمع یا سیصد شعله گاز است و تنها نوری است که می تواند با خورشید رقابت کند.

سرما گزنده بود، ولی خشک و آرام. شکارچی ها به سمت دماغه واشینگتن براه افتادند. برف یخ زده راه را آسان می نمود، نیمساعت بعد فاصله سه مایلی دماغه را از فورپروویدنس طی کردند، دک دور و بر آنها جست و خیز می کرد.

ساحل به سمت شرق متمایل می شد و نقاط دور خلیج ویکتوریا از سوی شمال کوتاهتر می گشت. این موضوع می رساند که ممکن است قاره امریکای نو جزیره ای باشد ولی آنوقت تحقیق درباره شکل آن مطرح نبود.

شکارچی ها از کنار دریا و بسرعت جلو رفتند، هیچ اثری از محل سکونت، هیچ باقیمانده ای از کومه های برفی بچشم نمی خورد، سرزمین بکری را زیر پا داشتند که پای هیچ بشری به آن نرسیده بود.

پانزده مایل را در سه ساعت اول پیمودند و غذا را هم سرپا خوردند، ولی بیم آن می رفت که شکاری گیرشان نیفتد. بزحمت آثار پای خرگوش و روباهی دیده شد ولی چند پرنده برفی (اسنوبرد) اینجا و آنجا در پرواز خودی نشان دادند که فرا رسیدن بهار

قطبی را خبر می دادند.

سه همراه برای احتراز از دره‌های عمیق و پرتگاههای سنگی که به بل مونت متصل می شوند درون زمین پناه بردند ولی بعد از تلف کردن ساعتی به ساحل برگشتند یخ هنوز از هم جدا نشده بود، هنوز برای اینکار خیلی زود بود. دریا همچنان یخ بسته بود. با اینحال آثار فوک‌ها خبر از آمدن قریب‌الوقوع این حیوانات ذوحیاتین می داد که برای نفس تازه کردن سطح یخ بیایند، و نیز از آثار پاهای بزرگ و بریدگی‌های تازه یخها این نکته روشن می شد که تعدادی از آنها همین اواخر گرفتار شده‌اند، این حیوانات علاقه عجیبی به آفتاب دارند و از سر میل روی یخ دراز می کشند تا حرارت حیات بخش آفتاب را جذب کنند.

دکتر از این خصوصیات فوکها برای همراهان خود نقل کرد:

این جا را ملاحظه کنید، کاملاً ممکن است که تابستان در این محل صدها فوک جمع شوند، در جاهائی که دور از دسترس انسانهاست به آسانی می شود، نزدیکشان شد. اما باید از ترساندنشان پرهیز کرد چون فوراً ناپدید می شوند. شکارچی‌های ناوارد بجای آنکه آنها را جداگانه بکشند به گروه آنها حمله می کنند و سر و صدا و فحش راه می اندازند که به هدر رفتن تیرشان منجر می شود.

بل پرسید: آیا شکار فوک فقط برای پوست و روغنش است.

- برای اروپائیها بله، اما اسکیموها آن را می خورند، زندگی‌شان به آنها بستگی دارد و این تکه‌های گوشت که در خون و پیه می خوابانند منظره اشتهاآوری ندارد، شاید بشود به آن عادت کرد، ولی سعی خواهم کرد برای کسانی که از سیاهی گوشت دلزده نشوند بیفتک‌های خوبی درست کنم.

بل گفت: به شما اعتماد دارم، با اطمینان از گوشت فوک خواهیم خورد که شما خوشتان آید آقای کلابونی..

- بل شجاع من، هر چه می خواهید بگوئید، ولی شما بیای گروئنلندی‌ها نخواهید رسید که روزی دو تا پانزده پوند از آن گوشت می خورند.

بل گفت: پانزده پوندا چه معده‌ای!

دکتر گفت: معده‌های قطبی، معده‌های حیرت‌آوری است که به اراده خورنده فراخ می شود و باید افزود که در موقع خورد منقبض هم می شود. تا قحطی را تحمل کند و لذا هم

گشت و گذار در خلیج ویکتوریا ۹۵

برای فراوانی آماده‌اند هم برای تنگدستی و هسرت. مرد اسکیمو وقتی شروع به خوردن می‌کند لایحه است بعد از غذا بقدری چاق شده که قابل شناسائی نیست و باید گفت که غذا خوردنش گاهی تمام روز طول می‌کشد.

آلتامونت گفت: البته این پرخوری مخصوص مناطق خیلی شمالی است.

دکتر گفت: خیال می‌کنم در مناطق قطبی باید زیاد خورد که نه تنها برای قوت بلکه برای زنده ماندن لازم است، این بود که کمپانی خلیج هادسن، به هر نفر روزانه هشت پوند گوشت یا دوازده پوند ماهی یا دو پوند پمیکان می‌داد.

بل گفت: بله رژیم خوبی است.

- ولی نه آنقدر که خیال می‌کنید، دوست من، سرخ‌پوستی که اینقدر می‌خورد، کاری بیش از آن انگلیسی که یک پوند گوشت گاو و یک پیمانه آبجو می‌خورد انجام نمی‌دهد. - پس آقای کلابونی همه چیز سر جای خودش است.

- بی شک، با اینحال غذا خوردن اسکیموها به حق ما را به شگفتی می‌اندازد، در ارض یوسیا، مرجان راس در توقف زمستانیش از پرخوری راهنماهایش تعجب می‌کرد، جایی نقل کرده بود که دو نفر مرد، توجه کنید، دو نفر در طول یک نصفه روز یک چهارم لاشه یک گاو وحشی را بلمیدند، گوشت را به نوارهای باریک و دراز می‌بریدند و به گلو فرو می‌بردند، و آنچه را نمی‌توانستند، با چاقو در زیرینی بریده و به دیگری می‌دادند. این پرخوری‌ها نوارهای گوشت را آویزان می‌کردند تا بزمین برسد و آهسته می‌بلمیدند و مثل مارهای بوآ برای هضم گاو روی زمین دراز می‌کشیدند.

بل گفت: چه آدمهای کثیفی.

امریکائی فیلسوفانه گفت: هر کس شیوه غذا خوردن خود را دارد.

دکتر گفت: خوشبختانه.

آلتامونت گفت: حالا که لزوم پرخوری در این نواحی اینقدر شدید است تعجب نمی‌کنم که در نقل گزارش‌های قطبی هم‌اکنون صحبت از خوردن باشد.

دکتر گفت: حق با شماست و این موضوعی است که من هم متوجه شده‌ام و این می‌رساند که نه تنها غذای فراوان لازم است، بلکه تهیه آن هم دشوار است این است که دائم به فکر آیند و لذا دائم نیز از آن گفتگو می‌کنند.

آلتامونت گفت: معذک اگر حافظه‌ام خطا نکند، در نروژ، در مناطق خیلی سرد،

دهقانان به اینقدر غذای مقوی نیاز ندارند، به کمی مواد لبنی، تخم مرغ، نان پوست درخت خان، گاهی ماهی آزاد، و هیچگاه گوشت نمی‌خورند و با اینحال جوانهای قوی و خوش‌بنیه‌ای دارند.

دکتر گفت: موضوع عادت است که من فکر توضیحش نیستم، معذک اگر نروزیها را به گروئلند ببرند، نسل سوم یا چهارشان مثل گروئلندیها تغذیه خواهند کرد، خود ما، دوستان، اگر در این منطقه خوشبخت می‌ماندیم، به سبک زندگی اسکیموها عادت می‌کردیم و حتی شکم پرست قهاری می‌شدیم.

بل گفت: وقتی کلابونی از غذا صحبت می‌کند من گرمه می‌شوم.

آتامونت گفت: والله من نه. من بیشتر مضمز شده و گوشت فوک را در نظرم مکروه می‌کند، ولی فکر می‌کنم که امتحانش بی‌ضرر باشد، حال اگر اشتباه نکرده باشم آنجا روی تخته یخها کپه‌ای می‌بینیم که خیال می‌کنم دارد حرکت می‌کند.

- دکتر گفت: شیرماهی است، آرام و به جلو.

- آری حیوان ذوحیاتین که از همه بزرگتر است، در دوست یاردی شکارچی‌ها دراز شده و از آفتاب لذت می‌برد.

سه شکارچی فاصله گرفتند که حیوان را دوره کنند و راه فرار را بر او ببندند، به صد ذراهی رسیده و پشت تپه‌های یخ مخفی شده و آتش گشودند.

شیرماهی در خود فلتید، ولی هنوز قدرت داشت، یخها را خورد کرده و خواست فرار کند ولی آتامونت با تبر به او حمله کرد و توانست بالهایش را قطع کند شیرماهی دفاعی مایوسانه کرد که شلیک تازه‌ای از پای درآوردش و روی میدان یخی که با خودش رنگین شده بود پهن شد.

حیوان عظیم‌الجثه‌ای بود، حدود پانزده پا درازی از پوزه تا انتهای دمش و مسلماً چندین بشکه روغن می‌داد.

دکتر از گوشت آن تکه‌هایی برید و لاشه آن را برای کلاغ گذاشت که در این فصل در هوا پرواز درآمده بودند.

شب نزدیک می‌شد، به فکر افتادند به فورورودنی برگردند - آسمان کاملاً صاف شده و در انتظار ماه از نور ستاره‌ها درخشان شده بود.

دکتر گفت: حرکت، دیر می‌شود، شکارمان آنقدرها هم عالی نبود، ولی لااقل شامی

تهیه می‌کند و شکارچی هاش گله‌ای ندارند، فقط راه کوتاه‌تر را بگیریم و بکوشیم کم نشویم ستاره‌ها برای راهنمایمان پابرجای‌اند.

ولی در این مناطق که ستاره قطبی درست بالای سر می‌درخشد،^۱ بدشواری راهنما می‌شود، زیرا وقتی قطب دقیقاً وسط گنبد آسمان است چهار جهت اصلی را مشکل می‌شود تعیین کرد، ولی ماه و صور فلکی بکمک دکتر آمدند که راه را بیابد.

برای احتراز از پستی و بلندیهای ساحل و کوتاه کردن راه تصمیم گرفتند از وسط زمین رد شوند که نزدیک‌تر می‌شد ولی نامطمئن بود. لذا بعد از چند ساعت راه، کاملاً سرگردان شدند. به فکر افتادند شب را در کومه برفی بگذرانند و در آن استراحت کنند و متظر روز شوند تا به ساحل آمده راه را پیداکنند، ولی دکتر می‌ترسید مایه نگرانی هاتراس و جانسون شود و اصرار کرد که راه را ادامه دهند و گفت: دک ما را هدایت خواهد کرد، او اشتباه نمی‌کند، خریزه‌ای دارد که از قطب‌نما و ستاره‌ها برتر است. به دنبال او برویم.

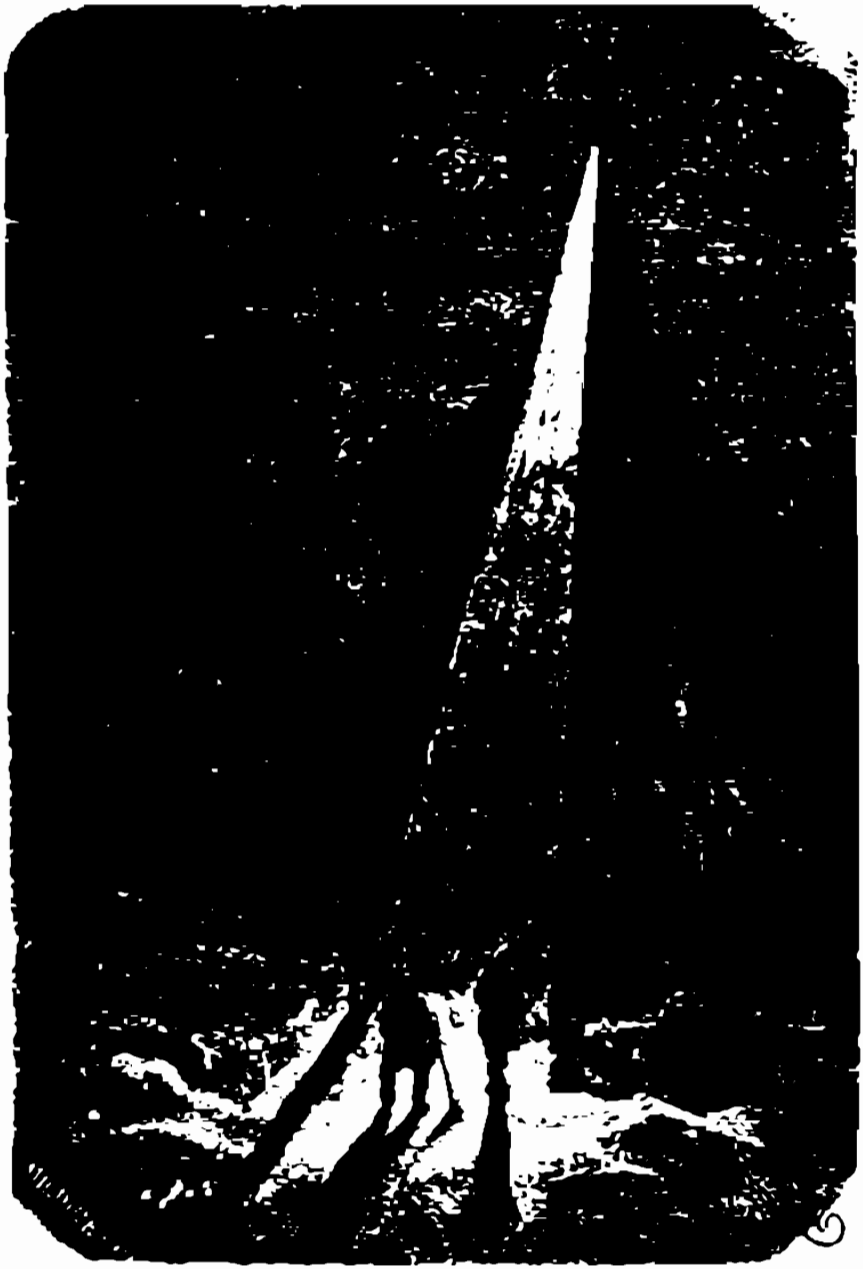
دک جلو افتاده و به هوشش اعتماد کردند. حق با آنان بود. چیزی نگذشت که از دور و در افق نوری به چشم خورد که نمی‌شد با ستاره‌ها اشتباه کرد، زیرا ستاره‌های به این پائینی در مه قابل تشخیص نبودند.

دکتر فریاد زد: فانوس دریائیمان.

بل گفت: آقای کلابونی درست فکر می‌کنید؟

- مطمئنم، جلو برویم.

بتدریج که مسافران نزدیک شدند نور قوی‌تر می‌شد چیزی نگذشت که با جادویی از ذرات نور احاطه شدند، در نوری قوی و سایه‌شان از پشت بزرگ شد که دراز و دقیق بود و روی سفره برف بی‌نهایت کشیده می‌شد. قدمها را تندتر کردند و نیمساعت بعد از هورووودنس بالا رفتند.





سرما و گرما

هاتراس و جانسون با کمی نگرانی منتظر سه شکارچی بودند، و اینها هم از بازگشت به پناهگاه گرم و راحت سر از پا نشناختند، حرارت طرف‌های شب زیاد پائین رفت. درجه بیرون اتاق شصت و سه درجه زیر صفر (سی و یک درجه سانتیگراد زیر صفر) را نشان داد.

از راه رسیده‌ها که از خستگی (بجان) آمده و تقریباً یخ‌زده بودند، دیگر از (توان) رفته بودند، خوشبختانه بخاری‌ها کار می‌کردند و اتاق و آشپزخانه هم فقط انتظار گوشت شکار را می‌کشید، لذا دکتر لباس آشپزی بتن کرد و چند تکه از پشت تازه شیرماهی را کباب کرد و ساعت ۹ شب پنج نفری سر میز نشستند.

بل گفت: والله حتی اگر قرار شود مرا اسکیمو بپندارند، باید بگویم که غذا مشغله اصلی توقف زمستانی است، و وقتی به چنگش آوردی جای قهر کردن نیست.

مهمانان با دهان پر پاسخی به بل ندادند ولی دکتر با سر علامت داد که حق با اوست کتلت‌های شیرماهی را همه عالی یافتند و اگر کسی با زبان اظهار رضایت نکرد در عوض با خوردن آن تاته، خود را از هر تمجیدی بی‌نیاز نشان داد.

موقع صرف دسر، دکتر طبق معمول قهوه را آماده نمود، دکتر تهیه قهوه، جوشاندن و صاف کردن این نوشابه عالی را بدیگری نمی‌سپرد و روی همان میز شام، در قهوه جوشی با چراغ الکلی آماده کرد و داغ داغ سرو می‌کرد، برای خودش تا قهوه زیابش را

نمی‌سوزاند درخور نوشیدن نبود، آن شب قهوه را چنان داغ سر کشید که همراهان
تواستند تقلیدش کنند و آلتامونت گفت:

آخر شما دارید خودتان را آتش می‌زنید.

- هرگز.

جانسون گفت: پس دهان شما روکش می‌دارد.

- نه دوستان. و به شما توصیه می‌کنم از من تقلید کنید، افرادی را می‌شناسم و خودم

از جمله آنانم، که قهوه را به حرارت صد و سی درجه (پنججاه و پنج درجه سانتیگراد)
می‌نوشند.

آلتامونت فریاد زد: صد و سی و یک ۱۹ آخر دست هم تحمل این حرارت را نمی‌کند.

- البته، آلتامونت، دست بیش از یکصد و بیست و دو درجه ۱۲۲ (پنججاه درجه

سانتیگراد) در آب تحمل نمی‌کند، ولی سق و زیان از دست حساسیت کمتری دارند و
آنجا که دست توان مقاومت ندارد می‌ایستند.

آلتامونت گفت: مرا به تعجب و امیدارید.

- خوب، شما را قانع خواهم کرد.

درجه سالن را برداشت و مخزن آن را در قهوه داغ برد و صبر کرد تا ستون جیوه به صد

و سی و یک (۱۳۱) رسید و قهوه را با لذت و آفری سر کشید.

بل خواست تقلید کند ولی با فریاد کنار رفت.

دکتر گفت: عادت ندارید.

آلتامونت گفت: کلابونی، می‌توانید بگوئید بدن آدمی تا چه حرارتی را تحمل می‌کند.

دکتر گفت: به آسانی، تجربه کرده و نتایج جالبی گرفته‌اند که یکی دو مورد را بخاطر

دارم و بشما هم ثابت می‌کنم که انسان بهمه چیز عادت می‌کند، و حتی می‌تواند جایی که

بیفتک می‌پزد خام بماند. گفته‌اند که دخترانی جوان در سرویس تنور اریابی شهر

لاروشل^۱ در فرانسه کار می‌کردند می‌توانستند ده دقیقه در این کوره بمانند که حرارتش به

سیصد درجه (یکصد و سی و دو درجه سانتیگراد) یعنی هشتاد و نه درجه بالاتر از

حرارت جوش آب می‌رسید و سبب زمینی و گوشت کاملاً سرخ می‌شد.

۱. تنور اریابی four banal. کوره‌های نانوالی متعلق به اریاب ده که مردم از آن استفاده می‌کردند.

آلثامونت فریاد زد: چه دخترانی!

بیائید. اینهم مثال دیگری که تردیدی نمی‌گذارد، نه نفر از همشهریهای ما در ۱۷۷۴ حرارت دوپست و نود و پنج درجه (۱۲۸ درجه سانتیگراد) را در حالی که تخم مرغ و روستیف در مجاورتشان می‌پخت تحمل کردند.

و بل با فرور گفت: و اینها انگلیسی بودند.

دکتر گفت: آری بل.

آلثامونت گفت: امریکائی‌ها شاید بهتر هم می‌کردند.

دکتر به خنده گفت: کباب می‌شدند.

امریکائی گفت: چرا نه.

- بهر حال، آزمایش نکردند، و من به هموطنانم قانع می‌شوم. واقعه دیگری را نیز اضافه کنم که اگر صداقت شهرد مورد قبول نباشد باور کردنی نیست، اینکه دوک دوراگوز و یک دکتر فرانسوی بنام یونگ، یک اتریشی و یک فرانسوی، مرد ترکی را دیدند که در حمامی به حرارت یکصد و هفتاد درجه (۷۸ سانتیگراد) فرورفت.

جانسون گفت: پپای آن دخترهای تنور اریابی و آن هموطنانم نمی‌رسد.

دکتر پاسخ داد: معذرت می‌خواهم، تفاوت زیادی بین هوای گرم و آب گرم وجود دارد، هوای گرم باعث تعریق می‌شود که گوشت را بیمه می‌کند، ولی در آب گرم عرق نمی‌کنند و می‌سوزانند، این است که حداکثر حرارت حمام‌ها را معمولاً یکصد و هفت درجه (یعنی ۴۲ درجه سانتیگراد) محدود می‌کنند، و این مرد ترک مرد عجیبی بود که این حرارت را تحمل نموده است.

جانسون پرسید: آقای کلابونی، حرارت بدن حیوانات زنده چقدر است؟

- فرق می‌کند، پرنده‌ها بالاترین حرارت را دارند، و بین آنها اردک و مرغ خانگی از دیگران بیشتر جالب‌اند. حرارت بدنشان از یکصد و ده (۴۳ سانتیگراد) تجاوز می‌کند ولی جغد بیش از یکصد و چهار (چهل درجه سانتیگراد) ندارد. در درجه دوم پستاندارها، انسان‌ها. حرارت انگلیسیها عموماً یکصد و یک درجه (۳۷ درجه سانتیگراد) است.

جانسون به خنده گفت: من مطمئنم که آقای آلثامونت برای امریکائی‌ها حق اولویت خواهد خواست.

آلثامونت گفت: والله. آدمهای بسیار گرم داریم ولی چون هرگز درجه‌ای زیر زبان یا در

سینه‌شان نگذاشته‌ام نمی‌توانم رقمی بدهم.

دکتر پاسخ داد: خوب، بین افراد بشر تفاوت محسوس نیست، به نژاد بستگی ندارد، و در شرایط مساوی حرارت‌ها بطور محسوسی یکی است، می‌خواهم بگویم که در استوا و قطب هم همین است.

آلثامونت گفت: پس حرارت خود ما اینجا همان است که در انگلستان است.

دکتر پاسخ داد: تقریباً، اما پستانداران دیگر حرارت بدنشان کمی بالاتر از حرارت انسان است. اسب که از همه به انسان نزدیکتر است، خرگوش، فیل، خوک ماهی مارسونی، بیره، بهمین ترتیب اما گربه، سنجاب، موش، پلنگ، گوسفند، گاو، سگ، میمون، بز به یکصد و سه درجه و بالاخره آنکه بیش از همه امتیاز یافته، خوک یکصد و چهار درجه (چهل درجه سانتیگراد) دارد.

آلثامونت گفت: برای ما آدمها خجالت‌آور است.

بعد نوبت به ذویحیاتین و ماهی‌ها می‌رسد. که حرارت بدنشان با حرارت آب بالا و پائین می‌رود. مار بیش از هشتاد و شش درجه (۳۰ درجه سانتیگراد) ندارد و قورباغه هفتاد درجه (۲۵ سانتیگراد) و کوسه ماهی یک و نیم درجه کمتر از آب و بالاخره ظاهراً حرارت آب یا هوا را دارند.

هاتراس که تا آنوقت حرفی نزده بود گفت: خوب و از دکتر تشکر کرد که دانشش را در اختیار همه می‌گذارد، ولی ما چنان صحبت می‌کنیم که گویی به مقابله با حرارت‌های سوزان می‌رویم، آیا فعلاً بهتر نیست که از سرما گفتگو شده که گرفتارش هستیم و پائین‌ترین حرارت‌ها که تاکنون آمده چه بوده است.

جانسون گفت: صحیح است.

دکتر پاسخ داد: چیزی از این آسانتر نیست و شما را در جریان می‌گذارم.

- جانسون من باور دارم و شما همه چیز را می‌دانید.

- دوستان. من جز آنچه دیگران یادم داده‌اند نمی‌دانم، و همچون که صحبت می‌کنم شما هم خواهید دانست، این است آنچه درباره سرما و پائین‌ترین درجات حرارت شما بگویم. از چند زمستان بخاطر ماندنی، بنظر می‌رسد که در هر چهل و یک سال سرمای شدید داریم، که مصادف با ظهور گلف‌های خورشید است. از زمستان سال ۱۳۶۴ که رودخانه رون تا شهر آرل یخ زد، در ۱۴۰۸ دانوب سرتاسر یخ بست و گرگها از کاتگات

(تنگه هررض بین دانمارک و سوئد) با پای خشک رد شدند، در سال ۱۵۰۹ که دریای آدریاتیک و مدیترانه در ونیز، ماری و دریای بالتیک تا دهم آوریل و سال ۱۶۰۸ که همه گاو و گوسفند های انگلستان تلف شد، زمستان ۱۷۸۹ رود تمز تا گروسند شش لیو جنوب لندن، سال ۱۸۱۳ که خاطره تلخی برای فرانسویها دارد و بالاخره ۱۸۲۹ زودرس ترین زمستان قرن نوزدهم اینها زمستانهای سخت اروپاست.

آلنامونت پرسید: اینجا بالاتر از دایره قطبی تا چه درجه ای پائین می رود.

دکتر پاسخ داد: خیال می کنم شاهد شدیدترین سرما که هرگز دیده نشده باشیم. چون که درجه های الکلی هفتاد و دو درجه زیر صفر (پنججاه و هشت درجه سانتیگراد زیر صفر) را نشان داد. و اگر حافظه ام یاری کند پائین ترین حرارتی که تا کنون بوسیله مسافران قطبی یادداشت شده شصت و یک درجه در جزیره ملویل و شصت و پنج در بندر فلیکسر و هفتاد درجه در فورلیانس (پنججاه و شش و هفت دهم درجه سانتیگراد) بوده است.

هاتراس گفت: بلی ما زمستان سختی داشتیم و آنهم بی موقع.

آلنامونت به کاپیتان خیره شده گفت جلوی شما را گرفت.

دکتر با عجله گفت: در مسافرت به غرب.

آلنامونت دنباله صحبت را گرفت و گفت: پس بین بالاترین و پائین ترین حرارتی که بشر می تواند تحمل کند حدود دوست درجه است.

دکتر گفت: بلی، اگر درجه ای در هوای آزاد، دور از هر نوع تشعشع حرارتی باشد از صد و سی و پنج درجه (پنججاه و هفت درجه سانتیگراد) بالاتر نمی رود و نیز در سردترین سرماها هرگز از هفتاد و دو درجه (پنججاه و هشت درجه سانتیگراد زیر صفر) پائین تر نمی آید. لذا دوستان می بینند که جای ناراحتی نیست.

جانسون گفت: معذک اگر خورشید ناگهان خاموش می شد آیا سرمای شدیدتری زمین را نمی پوشاند.

دکتر گفت: خورشید خاموش نخواهد شد ولی اگر هم خاموش می شد شاید حرارت پائین تر از آنچه گفتم نمی رسد.

- عجیب است.

- شنیده ام که قبلاً برای فضا های خارج از جو زمین هزاران درجه زیر صفر قائل می شدند ولی تجربیات دانشمندی فرانسوی، فوریه نشان داد که اینطور نیست. ثابت کرد

که اگر زمین را به محیطی برند که هیچ حرارتی در آن نباشد، شدت سرما در قطب خیلی بیش از حالا خواهد شد و بین شب و روز تفاوت درجه حرارت بسیار بالا خواهد رفت. پس دوستانم در چندین میلیون کیلومتری زمین سرما از همین که هست بیشتر است. آلتامونت پرسید: آیا حرارت امریکا پائین تر از حرارت سایر نقاط زمین است. دکتر با خنده گفت: چرا، ولی این را دستاویز برای خودنمایی نکنید. - ولی این پدیده را چگونه توضیح می دهند؟

- سعی کرده اند توضیحی بدهند، اما نه بنحورضایت بخشی. به نظر هالی چنین رسیده که ستاره دنباله داری کجکی به زمین سرخورده و محور گردش آن را کج کرده که دیگر از قطبین نمی گذرد. بنابراین نظریه، قطب شمال که سابق در خلیج هادسن بود بیشتر به شرق رفته و نواحی قطبی سابق که قرنهای پخته بوده، هنوز سرمای سابق را نگهداشته و خورشید طی قرنهای توانسته از آن بکاهد.

- شما این فرضیه را قبول ندارید؟

- نه، هیچوقت. زیرا آنچه درباره سواحل شرقی امریکا صادق است برای ساحل غربی که حرارتش بالاتر است درست در نمی آید. نه، باید توجه داشت و تشخیص داد، که مدارهای هم حرارت ایزوترم به غیر از مدارهای جغرافیایی زمین وجود دارد و همین بس.

جانسون گفت: آقای کلابونی آیا می داید که اکنون در وضعی که هستیم چقدر صحبت از سرما دلنشین است.

- درست است، جانسون عزیزم، ما در وضعی هستیم که می توانیم عمل را بکمک فرضیه ها بیاوریم. این نواحی آزمایشگاه بزرگی است که می شود در آن تجربیات جالبی درباره حرارت های پائین انجام داد. متهی همیشه باید مراقب بود و احتیاط کرد که اگر نقطه ای از بدن یخ بزند، فوراً با برف آن را ماساژ داد تا خون دوباره به جریان افتد و اگر نزدیک آتش می روید احتیاط کنید زیرا ممکن است دستها و پاها بی آنکه متوجه شوید بسوزند و آنوقت باید آنها را قطع کرد لذا باید کوشید چیزی از تکه های بدن را در این مناطق قطبی جا نگذاریم. حالا دوستان خیال می کنم وقت آن است که در خواب چند ساعته استراحت کنیم.

همه پاسخ دادند: البته.

- امشب چه کسی مراقب بخاری است.

بل پاسخ داد: من.

خوب، دوستم، مواظب باشید آتش خاموش نشود، زیرا امشب سرما وحشتناک است.

- آسوده باشید، آقای کلابونی، درست است هوا حسابی می‌گزد، ولی آسمان پر از آتش است.

دکتر نزدیک پنجره رفت، فجر شمالی بیار زیبایی را دید و گفت چه منظره باشکوهی من از تماشای آن سیر نمی‌شوم.

دکتر همیشه این پدیده‌های نجومی که رفقایش به آنان توجهی نمی‌کردند را با لذت تماشا می‌کرد و متوجه بود که ظهور آنها با اختلالاتی در کار عقربه‌ای مغناطیسی همراه است و در این مورد مشغول تهیه گزارشی برای مجله وزر بوک شد.

در حالی که بل مراقبت بخاری‌ها را بعهده گرفته بود همه روی تشک‌ها دراز شده و به خواب راحتی فرو رفتند.







سرگرمیهای اقامت زمستانی

زندگی در قطب یکنواختی اندوهناکی دارد، انسان خود را کاملاً زندانی هوسهای هوا می‌بیند توفانها و سرماهای شدید را با یکسانی یا مس‌آوری تکرار می‌کند. بیشتر اوقات غیرممکن است پا از پناهگاه بیرون نهاد، باید در کومه‌های یخی محصور ماند، این وضع ماههای طولانی ادامه دارد و زندگی زمستانی را واقعاً بدل به زندگی موش کور می‌کند. فردای آن روز، حرارت چند درجه پائین رفت، و فضا را گردباد برف پر کرد و تمام نور روز را بلعید، دکتر هم خود را در خانه می‌خکوب دید دست‌ها رو بهم گذاشت هیچ کاری جز باز کردن هر ساعته راهروی ورودی خانه که با برف پر می‌شد و صیقل دادن دیوارهای یخی که حرارت داخلی مرطوبشان می‌کرد نمی‌شد انجام داد ولی خانه برفی به اندازه‌ای محکم بنا شده بود که گردبادهای برفی با ضخیم‌تر کردن دیوارها به استحکام آن می‌افزود.

انبارها هم وضعشان خوب بود، همه اشیائی که از کشتی آورده شد با نظم صحیحی در این مکانها که دکتر «انبار توشه» می‌نامید چیده شده بود، حال با آنکه انبارها بفاصله کمتر از شصت پائی ساختمانهای مسکونی جا داشتند، در پاره‌ای روزها دسترسی به آنها تقریباً غیرممکن می‌نمود، به این جهت لازم بود همیشه مقداری مواد خوراکی در آشپزخانه برای مصارف روزانه ذخیره باشد.

تصمیم به تخلیه لوپور بود و تصمیم نسبی بود، کشتی زیر فشار تدریجی و غیر محسوس

ولی مقاومت ناپذیری، رفته رفته له می شد و بدیهی بود که از بقایای آن نمی شد بهره ای گرفت، معذک دکترا امیدوار بود بتواند زورقی از آنها بسازد تا وسیله برگشت به انگلستان شود، ولی موقع این کار هنوز فرا نرسیده بود.

این بود که اغلب اوقات پنج نفری در ییکاری مطلقى بسر می بردند، هاتراس روی تشک دراز کشیده بفکر فرو می رفت، آکامونت یا می نوشید یا می خوابید و دکترا در صدد برنمی آمد آنها را از این خواب آلودگی بیرون آرد که احتمال کشمکش بدی را متفی نمی دانست این دو مرد بندرت کلمه ای را با هم رد و بدل می کردند. این بود که سر میز غذا کلابونی با احتیاط مواظب بود گفتگو را طوری کنترل کند که پای فرور و هزت نفس به میان نیاید، ولی کلنجار رفتن با این حساسیت های تحریک شده کار آسانی نبود، تا آنجا که ممکن بود می کوشید در ایام فراغت از تهیه گزارش های مسافرت به تعلیم و تفریح و علاقمند کردن همسفران می پرداخت، با صدای بلند موضوعهای تاریخی، جغرافیائی، هواشناسی که به موقعیت خاص آنجا مربوط می شد را عنوان کند، شیوه کارش هم دلچسب و فیلسوف مآبانه بود، و از هر حادثه کوچکی نتایج عالی می گرفت حافظه تمام نشدنیش هرگز کم نمی آمد، عقیده و شعارهای خود را درباره اشخاص حاضر بکار می بست و به آنها گوشزد می کرد که فلان عمل در چه شرایطی پیش آمد و فرضیه های خود را با استدلالهای شخصی کامل می کرد. می شد گفت که این مرد روح این جمع کوچک بود، روحی که در آن احساسات صداقت و عدالت پرتو می افکند، همسفران به او اعتماد کامل داشتند، حتی به کاپیتان هاتراس که او را دوست می داشت امر می کرد، با گفتار، شیوه رفتار، و عادات خود چنان خوب عمل می کرد که زندگی پنج نفری رها شده در شش درجه ای قطب کاملاً طبیعی می گذشت، وقتی صحبت می کرد، می پنداشتی که در محکمه اش در لیورپول است و معذک وضع اینها چقدر با آن فرق شده ها که در جزیره ای در اقیانوس کبیر پیاده شدند، امثال روبنسون ها که قصه دلچسبش مایه غبطه و حسرت خوانندگان می شد تفاوت داشت. آنجا سرزمینی حاصلخیز طبیعی گشاده دست که هزار کمک فراهم می آورد، در آن ممالک زیبا، نیاز به کمی مخیله و کار بود تا زندگی راحتی مهیا می شد، طبیعت به پیشواز آدم می آمد، شکار و صید همه نیازها را مرتفع می ساخت، درختها برای آنها می روئید غارها به عنوان پناهگاه باز می شد نهرها برای سیراب کردنشان و سایه خنک درختها برای حفظشان از آفتاب سوزان کم نمی آمد. هرگز

سرمای کشده در زمستان ملایم مایه زحمت نمی شد دانه‌ای که همینطوری روی زمین پر برکت انداخته می شد چند ماه بعد محصولی می داد، و دور از جوامع انسانی زندگی سعادت‌مندی را می گذرانند. بعلاوه این جزیره‌های روح‌افزا و این سرزمین‌های حاصلخیز سر راه کشتی‌ها بود، و مفروقین این امید را داشتند که بوسیله این کشتی‌ها نجات یابند و با حوصله انتظار روزی را داشتند که از این زندگی خوش بیرون برده شوند. ولی اینجا روی ساحل امریکای نو، چه تفاوتی، دکتر گاهی این مقایسه را می کرد اما نتیجه را برای خود نگه میداشت و بخصوص از این که اجباراً بیکار شده گله می کرد. با بی صبری منتظر آب شدن یخها بود که به سیر و سیاحت‌هایش برگردد، متهمی از آمدن این لحظه هم وحشت داشت که بین هاتراس و آلتامونت مجادله شدیدی پیش آید، اگر احياناً به قطب می رسیدند، رقابت این دو مرد بکجا می کشید، بایستی پیش‌بینی همه چیز را کرد، این دو رقیب را نرم‌نرمک به توافقی واقعی، اشتراک فکر و عقیده کشاند ولی آشتی دادن یک امریکائی با یک انگلیسی، دو موجودی که چون اصل و ریشه واحد دارند دشمنی بیشتری دارند، که یکی به غرور جزیره‌ای خود پابند است و دیگری مغزی صوری، بی‌باک و خشن ملت خود را دارد چه کار پر مشقتی.

وقتی دکتر فکر این رقابت مصالحه‌ناپذیر افراد، این رقابت ملیت‌ها را می کرد بجای بالا انداختن شانه‌ها که هرگز عادتش نبود، نمی توانست از تاسف بر ضعف‌های بشری خودداری ورزد.

غالباً با جانسون از این موضوع صحبت می کرد، او و ملاح پیر در این مورد اتفاق نظر داشتند و از خود می پرسیدند که چه باید بکنند، از چه راهی به مقصدشان برسند، و هر دو آتیه را پر از مخاطره می دیدند.

با اینحال هوا همچنان نامساعد بود، هیچ نمی شد فکر بیرون آمدن از فورپروویدنی حتی برای ساعتی را کرد، بایستی شب و روز در خانه می ماندند و غیر از دکتر که همیشه می توانست خود را سرگرم کند بقیه کسل و ملول بودند.

آلتامونت روزی گفت: هیچ وسیله‌ای هم برای سرگرم شدن نیست، این زندگی نیست که تمام زمستان مثل خزنده‌ها در سوراخ بسر برده شود.

دکتر پاسخ داد: خوب دیگر، و متاسفانه عده ما کم است که بتوانیم راه‌هائی برای سرگرمی بیابیم.

امریکائی گفت: شما فکر می کنید اگر زیادتر بودیم می توانستیم با ییکاری مبارزه کنیم. بدون شک، وقتی همه سرنشینان کشتی ها زمستان را در این مناطق می گذرانند، راههایی می یافتند که ملول نباشند.

آلثامونت گفت: واقعاً، دلم می خواست بدانم چه می کردند. قاعدتاً باید نایفه هائی بوده باشند تا از چنین وضعی شادی بیافرینند. برای همدیگر معما که طرح نمی کردند. دکتر پاسخ داد: نه، بدنبال آن نمی رفتند، ولی در این مناطق متهی الیه شمالی، دو چیز را حَلَم می کردند، روزنامه و تأثر.

امریکائی گفت: جی. روزنامه می نوشتند ۱۹

بل گفت: کمدی بازی می کردند.

- بی شک، و از آن لذتی واقعی می بردند، کوماندن پاری در اقامت زمستانیش در جزیره ملویل، همین دو موضوع را به جاشوان پیشنهاد کرد و موفقیت خوبی بدست آورد. جانسون گفت: دلم می خواست آنجا بودم، واقعاً شگفت آور است.

- بلی، عجیب و سرگرم کننده، جانسون عزیزم، لیوتان بیچی مدیر تأثر شد و کاپیتان سابین سردبیر مجله لاکرونیک البور یا گازت جورجیای شمالی. آلثامونت گفت: چه عناوین جالبی.

این روزنامه از اول نوامبر ۱۸۱۹ تا بیستم مارس ۱۸۲۰ هر دوشنبه منتشر شد همه وقایع از شکار، امور متفرقه، پیش آمدهای جوی، حرارت، حکایت های بیش و کم خنده دار، در آن منعکس می شد، البته بیای طنز پردازان بنام و یا مقاله های دلچسب دیلی تلگراف نمی رسید، ولی خوب خود را سرگرم می کردند و خواننده ها نیز زیاد مشکل پسند یا دلزده نبودند، خیال می کنم هرگز شغل روزنامه نویسی آنقدر مطبوع نبوده است.

آلثامونت گفت: والله، دکتر خیلی دلم می خواست نمونه هائی از نوشته های این گازت را داشتم. لابد مقاله هایش سرتاسر یخزده بود.

دکتر گفت: نه، نه، البته آنچه بنظر انجمن فلسفه لیورپول یا بنیاد ادبی لندن ساده و ساده لوحانه می آمد برای جاشوان کشتی مدفون زیر برف کافی می نمود نمونه ای از آن را برای قضاوت شما می خوانم.

- چطور؟ حتماً حافظه تان بکمک می آید.

- نه، نه، شما روی کشتی لوپورپوز کتاب «سفرهای پاری» را داشتید، من برایتان نوشته خودش را خواهم خواند.

همه گفتند: با کمال میل.

- چیزی ساده‌تر از این نیست.

دکتر به قفسه کنار سالن رفت و کتاب را برداشت و یگراست صفحه مورد نظر را باز کرد و گفت: بیائید، اینجا برگزیده‌ای از «گازت جورجیای شمالی»، نامه‌ای است که به سردبیر نوشته شده است:

با نهایت خرسندی به استقبال پیشنهادهای شما برای نشر روزنامه رفتم، من مطمئنم که با مدیریت شما برای ما تفریح زیادی خواهد آورد و بار صد روز تاریکی بسیار سبکتر خواهد نمود.

من سهم خود علاقمندم نتیجه آگهی شما را درباره مجموعه جامعه‌مان مطالعه کنم و با استفاده از اصطلاحاتی که مطبوعات لندن به این امور اختصاص می‌دهند می‌توانم بشما اطمینان دهم که موضع «اثر همیتی در خوانندگان» داشته است.

روز بعد از انتشار اولین شماره تقاضای جوهر و مرکب در کشتی بطور کاملاً بی‌سابقه‌ای بالا رفت، ماهوت سبز میز ما پوشیده از تراشه‌های قلم شد که زحمت کارکنان نظافت را دوچندان کرد که موقع تکان دادن رومیزی زیر ناخن یکی از آنان رفت. بالاخره من از جای موثق خبر دارم که مارجنت مارتین بیش از نه قلمتراش را تیز کرد. همه میزهای ما زیر بار غیرمعارف میزهای مورب تحریر که از دو ماه پیش آفتابی نمی‌شدند بناله افتاده و گفته می‌شود که اعماق انبار کشتی را چند بار باز کرده‌اند تا بسته‌های کاغذ که به این زودبها انتظار بیرون آمدن نداشتند را خارج کنند.

یادم نرفته بگویم که بعضی‌ها وسوسه می‌شوند مقاله‌های هاری از خصوصیت ابتکار کامل به صندوق مراسلات شما بریزند که چون تاکنون چاپ شده نیست لایق روزنامه شما نباشد.

می‌توانم بگویم که همین دیشب مؤلفی را دیدند که روی میز تحریر خود خم شده و یک دست مجله اسپکیتز را گرفته با دست دیگر یخ دوات خود را با شعله لامپ باز می‌کرد، نیازی نیست که شما را از این حيله‌ها بر حذر دارم، ما نباید شاهد طبع مجدد مطالبی باشیم که اجدادمان صد سال پیش هنگام صرف صبحانه می‌خواندند در

«لاکروینک دیوره باشیم.»

چون دکتر از قرائت نامه فارغ شد آلتامونت گفت: واقعاً طنز مطبوعی در این نوشته است نویسنده آن باید مرد کارکشته‌ای بوده است.

دکتر گفت: کلمه کارکشته بجاست، اینهم یک آگهی که خالی از لطف نیست! استخدام می‌شود: بانوئی میانه سال و با حسن شهرت که به بانوان آرتیست گروه تاتر «دویال جورجیای شمالی» را در آرایش کمک کند. به او حقوق مکفی داده خواهد شد و جای و قهوه بی حد و حسابی در اختیار خواهد داشت. توجه، بانوئی بیوه ارجحیت دارد. جانسون فریاد زد: واقعاً، هم‌وطنان ما افسرده نبودند.

بل برسید: آیا زن بیوه‌ای به سراغشان آمد؟

دکتر پاسخ داد: مثل این که باورکردنی است، زیرا پاسخی برای روزنامه آمد که: من بیوه‌ام، ۲۶ سال دارم و حاضرم شواهد و گواهان حسن شهرت و هنرهای خود را ارائه دهم، ولی پیش از قبول خدمت در گروه شما خواستم بدانم آیا آرتیست‌های شما شلواریهای خود را اطو می‌زنند، و آیا چند نفر ملاح گردن کلفت به من کمک خواهند کرد تا زمین را خوب تمیز کنم در صورت قبول می‌توانید به خدمات خدمتکار خود مطمئن شوید.

باز در حاشیه: آیا نمی‌شود جای را به جای قهوه عوض کنند.

آلتامونت گفت: براوو، من از همینجا این خدمتکاران را می‌بینم که با شوق خدمت می‌کنند، خوب همراهان کاپیتان پاری مردان شاد و سرحالی بودند.

هاتراس گفت: مثل همه کسانی که به هدف خود رسیده‌اند.

و هاتراس که این نکته را در وسط گفتگوها انداخت دوباره به عالم افکار خود فرو رفت.

دکتر که نخواست این موضوع دنبال شود به خواندن نامه‌های خود بازگشت و گفت:

اینهم تابلوئی از گرفتاریهای زندگی شمالی که می‌شود بی‌نهایت بسط داد ولی عده‌ای از آنها بنظر صبح می‌آید، مانند:

صحیح برای هواخوری رفتیم همینکه پا از کشتی بیابین گذاشتیم پایمان در سوراخ آشپزخانه فرو رفت.

برای شکار بیرون رفتیم، یک گوزن دیدیم و نزدیک شب فراول رفتیم و خواستیم ماشه را بچکانیم که شرمنده، قیافه احمقها را بخود گرفتیم، زیرا باروت در اثر رطوبت

منفجر نشد.

برای راهیمانی تکه نانی در جیب گذاشتیم و وقتی اشتها پیدا کردیم، نان بقدری سخت شده بود که در عوض خرد شدن زیر دندان، دندانها را می شکست.

از سر میز غذا برخاسته و بیرون رفتیم که گرگی را شکار کنیم، در برگشت دیدیم گربه غذاها را خورده است.

در مراجعت از گردش در افکار خود غوطه می خوردیم که با ماچ و وبوسه خرسی روبرو شدیم.

- دکتر افزود، دوستان ملاحظه می کنید، تصور گرفتاریهای از این نوع چیز دست و پاگیری نیست، ولی اگر قرار است این بلاها بسرمان آید، نقل آنها خالی از لطف نیست. آتامونت گفت: والله این کرونیچک ایور چیز بامزه ای است، و جای تأسف است که نمی توانم آنرا آبونه کنم.

جانسون گفت: اگر ما هم چنین روزنامه ای می نوشتیم.

کلابونی گفت: ما پنج نفری. ممکن است همه دیر و سردیر شویم ولی خواننده به تعداد کافی نخواهد بود.

آتامونت پاسخ داد: اگر تاتر هم درست کنیم بیننده نخواهیم داشت.

جانسون گفت در واقع آقای کلابونی کمی هم از تاتر کاپیتان پاری بگوئید، آیا در آنها از پس های تازه، استفاده می کردند.

- بی شک، البته با کشتی هکلا دو جلد کتاب تاتر حمل می شد و چون نمایش ها دو هفته یکبار بود محتوای کتابها ته کشید و مولفان داوطلب دست بکار شدند و خود پاری هم برای جشن کریسمس کمدی ای تنظیم کرد که موفقیت زیادی کسب نمود نامش گذرگاه شمال غرب یا پایان سفر بود.

آتامونت گفت: عنوانی عالی، ولی من اعتراف می کنم اگر قرار بود چنین چیزی بنویسم در پایان آن سرگردان می شدم.

بل گفت: حق با شماست، چه کسی می داند پایان سفر چه خواهد بود.

دکتر فریاد زد: خوب، چرا به پرده پایانی بیندیشیم، پرده های اول خوب کار می کند بگذاریم تقدیر کار خود را بکند، دوستان، همینقدر که نقش خود را به بهترین وجه بازی کنیم خدا خواهد توانست ما را از گرفتاریها بیرون آورد.

جانسون گفت: برویم و به این چیزها فکر کنیم، حالا دیگر دیروقت است و وقت خواب رسیده، بخوابیم.

دکتر گفت: دوست عزیز شما عجله دارید.

- آقای کلابونی، چه ایرادی، من اینقدر در تشک راحتم و عادت دارم خوابهای خوب ببینم، خواب کشورهای گرمیر بطوری که نصف عمر من در خط استوا میگذرد و نصف دیگر در قطب.

آلنمونت گفت: بر شیطان لعنت، چه خصمت خوبی دارید.

جانسون گفت: آری خوب گفتید.

دکتر گفت: بی انصافی است جانسون شجاع را بیشتر از این زجر دهم، آفتاب خط استوا در انتظارش است. ما هم برویم بخوابیم.



